

رمان ایستاده مردن

نویسنده: مبینا راد

بنام خدا

خلاصه داستان

پسرک قصه‌ی ما، توی زندگیش درگیر مشکلات فراوونی شده. مشکلاتی که مواجه باهاشون، برای هیچ‌کس آسون نیست! فکر می‌کرد که همه‌ی آدم‌ها، عاشقی سرشون نمیشه؛ تا اینکه یه نفر وارد زندگیش شد و نشون داد که اشتباه نمی‌کرده. فهمید که عشق تا منفعت هست، حسی زودگذره؛ مگه اینکه منفعت یه نفر، رسیدن به عشق باشه. پسرک کسی رو داره که همیشه راه رو بهش نشون میده؛ اما راهنمای راهش، می‌تونه قفل بزرگ‌ترین کابوسش رو براش باز کنه؟

مقدمه:

این خودکشی ساده دلیلی نمی‌خواهد جز سری که از سنگینی خاطرات برای گلاویزشدن، درد می‌کند؛ جسمی که در برابر تندبادهای مشکلات تسلیم شده؛ صندلی به بلندای دقایق سخت و نفس گیر او و طنابی از جنس بغض تلنبارشده برای مرگ است. پس از این دقایق بگذر و به زندگی نفرین شده‌ات خاتمه بده.

سرش به کارهایش گرم بود. تنها صدایی که به گوشش می‌رسید، صدای خوشایند تیک‌تاک ساعت و گذر زمان بود. دوست داشت که سریع‌تر کارهایش را به پایان برساند تا نفس تازه‌ای بکشد. رئیس او، آقای سزاوار، فردی کاربلد بود. میثاق چندسالی بود که نزد او کار می‌کرد. مهندس سزاوار مثل هر انسان دیگری، برای خود و زندگی‌اش قوانینی داشت. قوانینی عجیب‌غریب؛ قوانینی که برای میثاق هم جالب بود و با او نیز هم‌عقیده بود. مهندس همیشه با عقایدش موفق بود؛ راه و روش خود را داشت و این باعث می‌شد در برابر هیچ قدرتی کم نیاورد. سزاوار مردی آرام بود؛ به قول بعضی‌ها با پنبه سر می‌برید و آرام آرام حریف‌های خود را به خاک می‌نشاند.

مهندس سی سال بیشتر نداشت. مردی درشت‌اندام و شیک‌پوش بود. در سطر قوانینش، قانونی داشت که به آن بسیار معتقد بود و آن قانون این بود: «عشق معنی ندارد!»

روزی که مثل همیشه با میثاق هم‌صحبت شده بود، لیوان قهوه‌اش را برداشت و روی صندلی‌اش نشست. آرام جرعه‌ای نوشید و به گوشه‌ای خیره شد. سپس آرام گفت:

– مردی که دست و پاش برای یه زن شل بشه که دیگه مرد نیست!

کمی بعد چشمانش را از گوشه‌ی دیوار کند. مستقیم به میثاق زل زد و زمزمه کرد:

– هیچ‌وقت عاشق نشو. عشق یعنی نرسیدن به اهداف؛ یعنی گیجی؛ یعنی دیوونگی! هیچ‌کس دیوونه‌ها رو دوست نداره.

جرعه‌ای دیگر از قهوه تلخ‌اش را نوشید و ادامه داد:

– اگه می‌خوای مثل من قهرمان بشی، عاشق نشو!

میثاق صدای پایی شنید. سرش را بلند کرد و با دیدن مهندس سزاوار به احترام او، از جایش بلند شد و سلامی کرد. باز هم مثل همیشه مهندس، آرام جوابش را داد و به اتاقش رفت. میثاق بار دیگر مشغول کارش شد.

تلفن زنگ خورد. میثاق بی‌درنگ پاسخ داد:

– بله؟

مهندس بود که گفت:

- میثاق فاکتورها رو برام بیار.

- چشم.

میثاق بلند شد و فاکتورها را برداشت. تقه‌ای به در کوبید و منتظر ماند. صدای مهندس در گوشش پیچید:

- بیا تو.

دستگیره را چرخاند و وارد شد. مهندس مثل همیشه دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و به کاکتوس روی میزش زل زده بود. مهندس کاکتوس را خیلی دوست داشت؛ نه به‌خاطر این که یک کاکتوس بود، بلکه به این دلیل که در برابر هر سختی مقاوم بود، در برابر سختی سر فرود نمی‌آورد و همچنان استوار بود. هیچ‌کس جرئت نزدیک شدن به کاکتوس را نداشت و از این لحاظ شباهتی شگرف با مهندس داشت. فاکتورها را روی میز مهندس قرار داد. مهندس بدون آنکه چشمش را از آن کاکتوس بکند، پرسید:

- کارا چطور پیش میره؟

میثاق جواب داد:

- همه چیز آرومه.

میثاق خیلی زود از اتاق بیرون آمد. سر جایش نشست و به ساعت نگاهی انداخت. فقط ده دقیقه برای دیدن تنها عشق زندگی‌اش باقی‌مانده بود. میز را مرتب کرد. از شلوغی و بی‌نظمی متنفر بود. کارش که تمام شد، دستی به صورت خسته‌اش کشید. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. چند نفس عمیق برای بهتر شدن احوالش کافی بود. با یاد کلمه‌ی «نفس عمیق» تبسمی تلخ کرد. گذشته‌ی نفرین‌شده‌ی او هر روز عذابش می‌داد. حتی یک روز احتمال نمی‌داد که این کلمه را برای همیشه به فراموشی بسپارد. کسی که همیشه این کلمه را به کار می‌برد. صدای نهم باران او را به خود آورد. چشمانش را باز کرد و بلند شد. آهی کشید. آهی از افسوس! باران و سرما را دوست نداشت.

مهندس از اتاقش بیرون آمد. سؤال همیشگی‌اش را تکرار کرد:

- برسونمت؟

میثاق پاسخ داد:

- نه ممنون، خودم میرم.

مهندس دیگر اصرار نکرد و زود از شرکت بیرون رفت.

میثاق نیز از شرکت خارج شد. سرما تا مغز استخوان‌هایش پیش رفت. اصلاً باران را دوست نداشت؛ سرما را دوست نداشت؛ از قدم‌زدن در زیر باران متنفر بود. از نظرش، آن سرمای لعنتی جز آبریزش بینی و سرفه‌های پی‌درپی،

برایش سودی نداشت. باران شدت گرفت. پایش به شدت درد می‌کرد؛ اما دویدن را شروع کرد. سریع دوید تا زودتر به خانه برسد؛ اما درد رهایش نمی‌کرد.

وقتی رسید، نفسی تازه کرد. کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. دوست نداشت همه‌ی دنیای او، در سرمای آن زمستان، بیرون بیاید تا مبادا بیمار شود. وارد خانه شد. با چشم‌هایش، دنبالش گشت که در جای همیشگی پیدایش کرد. مادرش مشغول خواندن نماز بود. نمی‌خواست از اتفاق امروز صبح مادرش بویی ببرد. می‌دانست خیلی ناراحت می‌شود؛ می‌دانست با گفتن آن، فقط مشکلی به مشکلاتش اضافه می‌کند.

میثاق لباسش را درآورد. نماز مادرش که تمام شد، سلام داد:

- سلام مادر. نمازت قبول.

مادرش با مهربانی، جوابش را داد:

- سلام پسر. ممنون.

میثاق به طرف اتاق حرکت کرد. سعی کرد عادی راه برود تا مادرش از ماجرا بویی نبرد؛ اما با چیزی که او گفت، متوجه شد که گند زده است.

- میثاق چرا لنگان لنگان راه میری؟

میثاق به سمتش برگشت و سریع زمزمه کرد:

- چیزی نیست مادر.

مادرش با زحمت از جایش برخاست و همان‌طور که به پای او نگاه می‌کرد، به سمتش آمد. کنار پاهایش زانو زد. میثاق نیز، خیلی زود نشست. دوست نداشت مادرش، با آن همه عظمت و بزرگی، در برابر کسی که همیشه باعث آزارش می‌شد، زانو بزند؛ کسی هر روز عذابش می‌داد و اعصابش را خراش می‌داد. از نظر میثاق، دیگر کسی بهتر از مادرش برای او، باقی نمانده بود. مادرش نگاهی به پایش انداخت و پرسید:

- میثاق چی شده؟ چرا پات ورم کرده؟ اتفاقی افتاده؟

میثاق مجبور شد حقیقت را به زبان آورد:

- امروز صبح پام پیچ خورد.

مادرش با این حرف یک سیلی به صورتش خواباند و زمزمه کرد:

- خدا مرگم بده! پای چپته؟ خیلی درد می‌کنه؟

میثاق گفت:

- خدا نکنه مادر. زیاد درد نمی‌کنه.

مادرش بلند شد و به سمت اتاق رفت. کمی بعد با باند برگشت. می‌خواست پای میثاق را ببندد که میثاق اجازه نداد و خودش این کار را انجام داد. مادرش چشم‌هایش را، در چشم‌های میثاق دوخت و زمزمه کرد:

- بیشتر مراقب باش. تو که نمی‌خواهی...

ادامه حرفش را خورد. میثاق چشم بلندبالایی گفت و به اتاقش رفت و لباس‌هایش را با یک شلوارک و رکابی عوض کرد. وضعیت او در چهار فصل سال همین مدلی بود! به کنار مادرش برگشت. مادرش از وضعیت کارش سوال پرسید. میثاق آرام برایش توضیح داد؛ مادرش هم با دقت گوش داد. همین که کارهای او برایش مهم بود، میثاق را سرشار از امید می‌کرد. هر دو سکوت کرده بودند که یک دفعه مادرش، انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- بذار برات غذا بیارم.

مادرش غذا را آورد. میثاق با دیدن غذا، افسوس خورد. در دل زمزمه کرد: «غذا به این سادگی، لایق مادر من نیست.»

سرش را به زیر افکند و ادامه داد: «من چه جور مردی‌ام؟ چه جور مردی‌ام که تو این خونه زندگی می‌کنم؟ چرا وضع خونه‌ای که مردی مثل من توش زندگی می‌کنه، باید این طوری باشه؟ تا کی باید زندگی ما این جوری باشه؟ تا کی باید داغ یه غذای خوب رو روی دل مادرم بذارم؟ چرا نمی‌تونستم کاری کنم؟ چرا کاری از دست‌های لعنتی من بر نمی‌اومد؟ چرا زندگی من این جوریه خدا؟»

مادرش متوجه شده بود. دستش را روی شانه‌ی میثاق گذاشت. میثاق از خجالت نمی‌توانست به مادرش نگاه کند. میثاق در دلش، به گلایه از خود ادامه داد: «من مایه سرافکندگی بودم. من بی‌عرضه‌ترین مرد روی دنیا بودم! خونه ما تنها خونه‌ایه که با وجود یه مرد، انقدر وضعیتش بده. هه! میثاق؟ مرد؟ چطور می‌تونی اسم خودت رو مرد بذاری؟ مردی که این جوری باشه رو باید داخل زباله‌دونی انداخت!»

مادرش، دستش را زیر چانه‌ی میثاق گذاشت و سرش را بلند کرد. به میثاق نگاه کرد و با لبخندش گفت:

- میثاق جان! به خدا من راضیم. من خوشبختم؛ منی که تو رو دارم خوشبختم. تو...

و با بغض ادامه داد:

- تو تنها دارایی منی.

میثاق لبخندی زد؛ هرچند دروغین، هرچند مصلحتی. او از آن وضعیت لعنتی، از آن زندگی لعنتی، متنفر بود. تنها دلیل زنده‌بودن میثاق، فقط مادرش بود. او تنها دلیل امیدواری میثاق بود؛ تنها دلیلی بود که هر صبح برای دیدن چشمان پر از آرامشش، از خواب برمی‌خاست؛ دیگر از همه چیز جز او خسته شده بود.

ناهار را با مادرش خورد. بعد از نهار، برخاست و به اتاق رفت. برگه‌هایی را که از شرکت آورده بود جلوی دست گذاشت و به کار مشغول شد.

همان طور که غرق در کار بود، صدای باز شدن در را شنید. سرش را بلند کرد. مادرش بود با یک سینی چای و خرما. سینی را از دستش گرفت و تشکر کرد. مادرش خواست برود که میثاق صدایش زد:

- مادر؟

برگشت و جواب داد:

- جانم؟

- نفس منی!

- قربونت برم من پسر گلم. تو هم عزیز منی.

با لبخند او، میثاق نیز لبخند زد.

بعد از کلی کار، دیگر دست کشید. کتاب سهراب سپهری را برداشت. شعرهایش را دوست داشت. گویا او هم،

هم‌درد میثاق بود. آرام شروع به خواندن کرد:

- تنها و روی ساحل، مردی به راه می‌گذرد،

نزدیک پای او، دریا، همه صدا،

شب، گیج در تلاطم امواج،

باد هراس پیکر، رو می‌کند به ساحل

و در چشم‌های مرد، نقش خطر را پررنگ می‌کند،

انگار، هی می‌زند که: مرد! کجا می‌روی؟ کجا؟

و مرد می‌رود به ره خویش،

و باد سرگردان، هی می‌زند دوباره:

کجا می‌روی؟ و مرد می‌رود، و باد همچنان.

- تو رو خدا نه! این کار رو نکن!

- میثاق چرا نمی‌فهمی؟ من، توی این دنیا واسه هیچکی مهم نیستم.

- پس من چی؟ تا حالا به من فک کردی؟

- دوستت دارم عزیزم.

جلو رفت. سعی کرد دستش را بگیرد؛ اما تنها چیزی که نصیبش شد صدای جیغ، جیغ، جیغ و مرگ! میثاق چشمانش را باز کرد. باز همان کابوس وحشتناک، باز هم تلخ‌ترین خاطره‌ی او. دیگر برایش عادی شده بود. آن

کابوس قسمتی از زندگی او شده بود؛ همیشه همراهش بود و آزارش می داد. آن کابوس کاری با کار او نداشت، فقط داغ دلش را تازه تر می کرد.

به ساعت نگاهی انداخت. وقتش بود که به سرکار برود. به سمت روشویی رفت و آبی به سروصورتش زد. چشمش که به آینه افتاد، برای لحظه‌ای، از قیافه خود وحشت زده شد؛ رنگ از صورتش پریده بود. فکر کرد که شبیه یک مرده متحرک شده است. لبخند مسخره‌ای زد و با خود گفت: «مگه تا حالا زنده بودی؟»
لباس‌هایش را عوض کرد. وسایلش را برداشت و راهی شرکت شد.

دستگیره‌ی در را چرخاند و می‌خواست وارد شود که صدای ظریف و نازکی در گوشش پیچید:
- سلام.

برگشت که متوجه یک دختر نسبتاً کوتاه‌قد و ریزه‌میزه شد. دخترک سرش را پایین انداخته بود. میثاق دستگیره در را رها کرد و او هم سلام داد:
- سلام.

آن دخترک با هزاران زحمت، سرش را بلند کرد. به چشم‌های میثاق، نگاه نمی‌کرد. ماسکی جلوی صورتش را پوشانده بود، موهایش روی صورتش افتاده بود؛ اما چشمانی همچون دریا داشت؛ آبی و پاک. سکوت را شکست:
- ف... فکر کنم شما آقای سالاری با... باشین.
- بله خودم هستم.

- آق... آقای مهندس من رو تازه اس... استخ...

دیگر زبانش نچرخید. میثاق متوجه شد که لکنت دارد و سخن گفتن برایش سخت است. دخترک سریع سرش را از خجالت پایین انداخت. لرزش بدنش به خوبی حس می‌شد. میثاق سرش را کمی خم کرد و گفت:
- معرفی نمی‌کنی؟ من نمی‌خوام همکار جدیدم رو بشناسم؟

دخترک سرش را باز هم بلند کرد. تعجب کرد. شاید منتظر تمسخر از سوی میثاق بود؛ اما او چنین انسانی نبود؛ میثاق حامی محرومان بود. دخترک زمزمه کرد:

- من مح... محبی هستم، غزال محبی.

میثاق در جوابش گفت:

- خوشبختم.

در را باز کرد:

- بفرمایید.

غزال دوباره سرش را به زیر افکند و وارد شد. میثاق هم پشت سرش، داخل دفتر شد. غزال آرام زمزمه کرد:

- من باید چی... چی کار کنم؟

میثاق پشت میزش نشست و جواب داد:

- عجله نکن. همه چیز رو بهت میگم. حالا بیا اینجا بشین.

و به صندلی کنار خود، اشاره کرد. غزال بدون لجبازی، قبول کرد و کنارش نشست. غزال آن قدر معصوم بود که حتی به خود اجازه نمی داد که در چشمان میثاق نگاهی بیندازد. میثاق تمام سعی اش را می کرد که غزال احساس غریبی نکند و راحت تر باشد.

وقتی که مهندس آمد، هر دو برخاستند و سلام دادند. مهندس جوابشان را داد و بعد رو به میثاق زمزمه کرد:

- خودت که می دونی باید چی کار کنی.

میثاق بلافاصله جواب داد:

- بله. همه چیز رو کامل یادش میدم.

و آرام ادامه داد:

- البته نه تا حدی که رو دست من بلند بشه.

مهندس خندید و چشمکی زد. ادامه داد:

- خوب یادت مونده.

- درس زندگی رو که فراموش نمی کنن.

مهندس سری تکان داد و بعد رو به غزال گفت:

- میثاق همه چیز رو یادت میده. مشکلی پیش اومد، می تونی روم حساب کنی.

غزال زیر لب تشکری کرد. مهندس به اتاقش رفت. با نشستن میثاق، غزال نیز نشست. هردو به کار مشغول شدند.

میثاق خستگی را از صورت غزال خواند. دیگر بی خیال کار شد و گفت:

- برای امروز بسه.

از جایش برخاست و به غزال گفت:

- صبر کن الان میام.

غزال با سر، حرفش را تأیید کرد. میثاق به آشپزخانه رفت و کمی قهوه آماده کرد. کاپها را برداشت و از آنجا خارج

شد. یکی از آنها را رو به غزال گرفت و گفت:

- این هم قهوه داغ. تلخ می خوری یا شیرین؟

- ف... فرقی نداره.

میثاق روی صندلی اش نشست. جرعه‌ای نوشید و زمزمه کرد:

- ولی من تلخ دوست دارم؛ درست مثل زندگی خودم.

غزال سکوت کرد. چیزی نگفت؛ چیزی نداشت که بگوید. او از زندگی میثاق خبری نداشت. آن قهوه تلخ در برابر زندگی میثاق مثل عسل شیرین بود.

زمان کاری به پایان رسیده بود. مهندس با یک خداحافظی کوچک، از شرکت خارج شد. میثاق و غزال نیز بیرون آمدند. در را بستند و میثاق می‌خواست خداحافظی کند که غزال زمزمه کرد:

- می... می‌رسونمتون.

میثاق زمزمه کرد:

- نه ممنون، خودم میرم.

غزال باز هم سرش را پایین انداخت. آرام خداحافظی کرد و سوار ماشین خود شد؛ روشنش کرد و از آنجا دور شد. میثاق سرش را بلند کرد و به آسمان آبی‌نگاهی انداخت. با خود گفت: «امروز آسمون آروم بود، آرامش داشت. احوالش خوب بود و به دنیا و مردمش لبخند می‌زد. بدیهی بود. این آسمون، دلیلی برای آشوب نداشت؛ اما آسمون دل من، هنوز هم تاریک بود. خورشید امید پشت اون سیاهی‌ها پنهان شده بود و انگار قصد بیرون‌اومدن نداشت. مردم شهرش دیگه عادت کرده بودند. شاید، شاید اگه خورشید آشکار می‌شد، کسی باور نمی‌کرد؛ چون دیگه امیدی به این سرزمین تاریک و سرد نبود!»

به سمت خانه حرکت کرد. هنوز هم کمی پایش درد می‌کرد؛ ولی این را مطمئن بود که درد آن، از درد قلبش خیلی کمتر است. پس دستانش را در جیب‌هایی که انتها نداشتند، فرو برد و به راهش ادامه داد.

گذشته

رسول عشق و خوشبختی را در خانواده‌ی خود می‌دید. از داشتن این خوشبختی، خوش‌حال بود و چیزی از این مهم‌تر برایش نبود. به امید آن خوشبختی بود که هر روز صبح از خواب بلند می‌شد، به سرکار می‌رفت و تا عصر کار و تلاش می‌کرد. آن روز هم مثل همیشه درحال برگشت به خانه بود. با دیدن آقاحامد، همسایه‌اش، دستش را بالا برد؛ سلام داد و سپس در زد. کمی بعد، صدای میثاق را شنید که پرسید:

- کیه؟

پاسخ داد:

- منم پسر. باز کن.

در باز شد. میثاق همان طور که نفس نفس می زد، گفت:

- سلام بابا. خسته نباشی.

رسول لبخند محوی زد و وارد خانه شد. زمزمه کرد:

- سلام. باز که داری نفس نفس می زنی.

میثاق، در حیاط را بست و پاسخ داد:

- دارم تمرین می کنم بابا.

رسول همان طور که به سمت خانه می رفت، گفت:

- به تمرینت ادامه بده پسر.

رسول وارد خانه شد. چشمش به ستایش افتاد. ستایش زن زندگی اش بود. از نظر رسول، ستایش، بهترین زن دنیا

بود. ستایش سلام داد:

- سلام. خسته نباشی.

رسول جلوتر رفت و ب*و*س*ه*ای بر پیشانی ستایش نشاناد:

- ممنونم خانم. شما هم خسته نباشی.

نان هایی را که خریده بود به دست ستایش داد و به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند. با دیدن تنها دخترش،

مهدیه که در کتاب غرق شده بود، لبخندی زد و گفت:

- سلام بر دختر درس خون خودم. خسته نباشی بابا.

مهدیه سرش را بلند کرد و با دیدن پدرش، از جایش برخاست و خود را در آغ*وش او، رها کرد. رسول هم او را

در آغ*وش کشید. مهدیه زمزمه کرد:

- سلام بابای خودم، شما هم خسته نباشی.

حال

میثاق به خانه رسید. کلید را انداخت و در را باز کرد. وارد خانه که شد، متوجه شد مادرش آنجا نیست. احتمال می داد

که به خانه ی خاله اش رفته باشد. به آشپزخانه رفت. مادرش برایش غذا درست کرده بود. لقمه ای برداشت و در

دهان نهاد. طعمش مثل همیشه، برایش عالی بود.

به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید. به سقف خیره شد. یاد غزال و خجالت هایش افتاد. فکر نمی کرد دختری به آن

زیبایی، آن قدر خجالتی و سر به زیر باشد. از نظرش، او با دخترهای امروزی یک دنیا فرق داشت؛ مانند چشمانش

پاک و زلال بود. کم حرف بود؛ اما همان حرف‌های ساده‌اش به دل می‌نشست. آرام بود و پاچه نمی‌گرفت. اما در همان لحظه، یاد حرف مهندس افتاد: «قضاوت انسان از روی ظاهر، کاریه که احمق‌ها انجام میدن!» احتمال داد شاید غزال عفریته‌ای از عفریته‌های شهر باشد و پشت آن ماسک، شیطانی کلک‌باز باشد. میثاق به دنیا و مردمانش اعتمادی نداشت.

صدای باز شدن در را که شنید، از افکارش بیرون آمد. حدس زد که شاید مادرش باشد. صدای کسی دیگر هم به گوشش رسید. از خود پرسید: «مادرم با کی هم صحبت شده؟ مهمونه؟ شاید خاله ثریا باشه؛ اما خاله اون همه آدم رو تو خونه‌اش تنها نمی‌ذاره که اینجا بیاد و با مادرم گپ بزنه.» گوش داد؛ اما باز هم نشناخت. برایش عجیب بود. از جایش برخاست و به سوی در پذیرایی رفت. در که باز شد، همراه مادرش، دختری با چمدانی کنار دستش دید. با خود گفت: «اون کیه؟ انگار هزار بار دیدمش؛ اما نمی‌تونم بفهمم که کیه.»

مادر که داخل آمد، آن دختر هم با زحمت چمدانش را به داخل آورد. هر دو سلام کردند. میثاق آرام جواب هردویشان را داد. مادر که از سؤال ذهن میثاق خبردار شده بود، لبخندی زد و گفت: - نگو که اون بچه ریزه‌میزه شیطون رو که خیلی هم دوستت داشت فراموش کردی! میثاق در دلش ادامه داد: «منظور مادر کیه؟ اون دختر؟ اون دختر من رو خیلی دوست داشت؟ اون بارانا بود؟ نه! امکان نداره!»

به چهره‌اش با دقت نگاه کرد و در دل، جواب خود را نیز داد: «نه! اون شبیه بارانا نیست.» آن دختر به چشمان میثاق زل زد. میثاق هم در چشمانش نگاهی انداخت. پاسخش را تغییر داد: «همین طور بود. چشمش رو برام اثبات می‌کرد. اون بچه نیم‌وجبی، چقدر بزرگ و خانم شده بود. بچه‌ای که در کودکی، تنها کسی بود که خیلی من رو دوست داشت. جرئتش در اون سن کم، همیشه باعث تعجب من می‌شد. هر روز در حال بحث، با پسرای قلدر بود! دختری که از همون بچگی عاشق ماشین بود و اسباب‌بازی‌هاش همه ماشین بودند! دختری که تو کارهایی که دوست داشت، فضولی می‌کرد و کنجکاو بازی درمی‌آورد. از کارهای من خوشش نمی‌اومد و سعی داشت چیزی رو خوب جلوه بده که خودش علاقه داره. من دختری به پرحرفی او ندیده بودم. گاهی اوقات دیوونه‌ات می‌کرد!»

مادر او را از فکر بیرون آورد:

- میثاق این باراناست. دختر خاله سمانه‌ات.

میثاق به بارانا نگاهی انداخت. بارانا لبخندی به میثاق زد و سرش را کج کرد. میثاق سرش را تکان داد و رو به مادرش گفت:

- من برم تو اتاق کمی استراحت کنم.

برگشت و داشت به سمت اتاق می‌رفت که مادرش پرسید:

- ناهار خوردی؟

میثاق دروغ گفت:

- آره. ممنون.

در اتاق را باز کرد و وارد شد که یک لحظه متوجه چیزی شد که همراه او وارد شد. میثاق سری تکان داد و در دل

گفت: «اشتباه کردم. این دختر، همون دختر بچه‌ست.»

بارانا با تعجب به اتاق ترسناک و مشکی میثاق نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد دلیل همه آن کارها را درک کند. میثاق

دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داد. بارانا همان‌طور که تعجب کرده بود، زمزمه کرد:

- می‌تونستی یه کم از رنگ‌های ملایم استفاده کنی یا مثلاً چندتا پوستر ماشین جذاب‌ترش می‌کرد. فکر کن اگه

بالای تخت، یه پوستر بی ام دبیلو می‌زدی، وای! دیوونه‌کننده می‌شد.

و همان‌طور داشت صحبت می‌کرد و برای خودش نظر می‌داد. میثاق وسط حرف‌هایش پرید و زمزمه کرد:

- اگر نظراتت رو گفتم، تشریف ببر بیرون.

غمگین به میثاق نگاهی انداخت. خیلی آرام از کنارش گذشت؛ بیرون رفت و در را بست. میثاق پوفی کشید. روی

تختش دراز شد و دستانش را زیر سرش گذاشت. این را خوب می‌دانست که بارانا مخرب اعصابش است. حوصله‌ی

او را مخصوصاً در این شرایط نداشت. متأسفانه حرف هم توی کتَش نمی‌رفت و این میثاق را دیوانه‌تر و عصبانی‌تر

می‌کرد.

صدای در آمد. میثاق هوفی کشید و کلافه پرسید:

- چی می‌خوای بارانا؟

در باز شد. مادرش بود. نشست و به‌خاطر لحن بدش، از او معذرت خواست.

مادر کنار میثاق نشست؛ دستش را روی شانه‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

- چرا این‌قدر اعصاب خودت رو داغون می‌کنی؟ مگه چیزی شده؟

میثاق با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- مگه نمی‌دونید؟!

که مادرش، حرف او را قطع کرد و گفت:

- چرا می‌دونم؛ خیلی خوب هم می‌دونم. می‌دونم که حوصله‌ش رو نداری؛ می‌دونم از بچه‌ها و کسانی که ادای

بچه‌ها رو درمیارن خوش‌نمیاد؛ ولی بارانا فقط برای چندماه اینجا می‌مونه. اون دست ما امانته. باید مراقبش باشیم.

میثاق کلافه پرسید:

- حالا چرا اینجا اومده؟

- همین جوری، تفریحی.

- شما این جوری فکر می‌کنین؟ همین جوری اومده؟

- آره.

- ولی من این طور فکر نمی‌کنم. اون چندین ساله به اینجا نیومده.

- ای بابا میثاق آروم باش، چیزی نشده که.

میثاق بعد از کمی سکوت، ادامه داد:

- چیزی نشده؟ من که می‌دونم این دختر واسه من آرامش نمی‌ذاره. چرا نرفته خونگی خاله ثریا؟

- میثاق خودت چراش رو می‌دونی. خاله ثریات همین جوری سرش خیلی شلوغه.

میثاق در مغزش دنبال بهانه‌ای بود تا هرطور شده است آن دختر را تحمل نکند؛ اما بهانه‌ای نمانده بود. مادر ادامه

داد:

- من می‌خوام که خیلی خوب ازش مراقبت کنی. بذار پیش خالهت سربلند باشم. همیشگی که نیست، یه مدت

کوتاهه.

میثاق هرچند دوست نداشت، هرچند کاری آسان نبود، هرچند نمی‌توانست او را برای یک ثانیه تحمل کند؛ ولی

میثاق روی حرف مادرش حرف نمی‌زد. هرچه او بخواهد، میثاق انجام می‌داد. آن کار که سهل بود، جانش را هم

برایش می‌داد! از نظر او، مادرش، تنها کسی بود که به میثاق ثابت کرده بود برای او اهمیت دارد؛ در دنیا تنها کسی

بود که به میثاق نشان داد امیدش برای زندگی چیست. میثاق دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم.

مادرش لبخندی زد و آرام گفت:

- چشت بی‌بلا پسر.

مادر از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. میثاق دوباره روی تخت دراز کشید. صدای جیغ‌مانند بارانا که از بیرون

اتاق می‌آمد، اعصابش را خط‌خطی می‌کرد. از بچه‌ها متنفر بود. در دل گفت: «کاش بچه‌ها هم یک‌ذره منطقی

داشتند؛ کاش یک‌ذره انسانیت به خرج می‌دادند. اطراف بچه بودن حوصله می‌خواد که من ندارم.»

«نه ضربانی بود؛ نه امیدی. دیگر تکان نمی‌خورد؛ نفس نمی‌کشید؛ قلب به خود استراحت داده بود و قصد پمپاژ

نداشت. هیچ‌کدام از علائم حیاتی را نداشت، دکترها او را مرده نامیدند و او را به خاک سپردند؛ اما در گوشه‌ی دیگر

دنیا، در همین نزدیکی‌ها، موجودی بود انسان‌نما. شاید نفس می‌کشید، شاید حرکت می‌کرد؛ اما امید نبود. زندگی

نبود. قلب هر لحظه آرزوی ایستادن می کرد. به او که نگاه می کردی موجودی می دیدی که رنگ به صورت نداشت؛ احساساتش را کشته بودند. دکترها نیز اسم او را مرده گذاشتند و پارچه سفید زندگی را روی صورتش انداختند و قطع امید کردند. آن موجود رویا نبود، داستان نبود، آن موجود من بودم. یک مرده متحرک. مرده‌ای که نمی داند چرا زنده است.»

موبایل میثاق زنگ خورد. بدون اینکه به صفحه‌اش نگاه بیندازد، جواب داد.

- بله؟

- سلام داداش. خوبی؟

- سلام علیرضا. ممنون.

- کجایی؟

- خونه.

- آماده شو دارم میام سراغت بریم بیرون.

میثاق خواست مخالفت کند که صدای بوق در گوشش پیچید. علیرضا دوست میثاق بود و او را خیلی خوب می شناخت. سعی می کرد کمی حال میثاق را بهتر کند؛ هرچند که خود حال خوبی نداشت. دوست خوبی برای میثاق بود. قبل ترها خیلی بیشتر با یکدیگر بودند؛ ولی به خاطر اتفاقاتی، از هم دور شدند.

از جایش بلند شد. جلوی آینه کمی موهایش را مرتب کرد و از اتاق بیرون زد. با صدای در، مادرش و بارانا به سمت میثاق برگشتند. میثاق جلوتر رفت و رو به مادر گفت:

- مادر می خوام با علیرضا برم بیرون یه دوری بزنم.

مادر سری تکان داد و زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش پسرم.

میثاق به طرف در رفت که حرف بارانا باعث شد سرجایش بایستد و سعی کند که خود را کنترل کند.

- من هم می خوام باهات بیام.

میثاق سریع برگشت و گفت:

- همیشه. کجا می خوای بیای؟

- هر جا که تو بری.

میثاق قصد مخالفت داشت که با دیدن چشم‌های مادرش، از حرفش پشیمان شد و مجبور شد بگوید:

- سریع آماده شو.

بارانا با خوشحالی از جایش پرید و رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. میثاق چشمانش را بست و با خود گفت: «حالا این دختر رو کجای دلم بذارم؟ با خودم بیرمش که چی بشه؟ اوف خدا صبر بده!»

میثاق با دیدن لباس‌های عجق و جق بارانا، صدایش را بالا برد:

- نمی‌شد یه لباس درست و حسابی‌تر بپوشی؟ مگه می‌خواهی پارک بری؟

با کمال پرویی، از کنار میثاق گذشت و زمزمه کرد:

- تو جای بهتری رو سراغ داری؟

مادر میثاق به کنار پسرش آمد و سعی کرد آرامش کند:

- زیاد بهش گیر نده.

صدای بوق ماشین علیرضا که آمد، از مادر خداحافظی کردند. میثاق قبل از اینکه در حیاط را باز کند، به سمت بارانا برگشت و گفت:

- حواست باشه دیوونه‌بازی در نیاری. خواهشاً مثل یه خانم رفتار کن. دیگه بهت تذکر ندم.

در را باز کرد. بارانا با دیدن جیب مشکی علیرضا، جیغی سر داد و ذوق کرد. میثاق آرام گفت:

- دیوونه داد نزن!

بارانا به او التماس کرد:

- بریم سریع‌تر.

میثاق زیر لب، زمزمه کرد:

- آخه من نمی‌دونم دختر رو چه به ماشین؟

سوار ماشین که شدند، سلام دادند. علیرضا خیلی آرام و ریلکس، جوابشان را داد. ماشین را روشن و حرکت کرد.

سؤالی در مورد بارانا نپرسید. تعجب نکرد که او کیست که همراه میثاق است؛ متعجب نشد که شاید میثاق ازدواج کرده باشد؛ چون این را خوب می‌دانست که میثاق با احساسات هیچ‌کس بازی نمی‌کند و زندگی کسی را به بازی نمی‌گیرد؛ می‌دانست که عاشقی سرش نمی‌شود. میثاق دستش را به سمت بارانا، دراز کرد و زمزمه کرد:

- این باراناست. دخترخاله‌م.

علیرضا در آینه به او نگاهی معمولی انداخت و گفت:

- خوشبختم.

بارانا همان‌طور که داشت با ذوق و شوق به ماشین علیرضا نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

- منم همین‌طور.

علیرضا به میثاق رو کرد و پرسید:

- چه خبر، خوبی؟

میثاق شانه‌ای بالا داد و زمزمه کرد:

- مثل همیشه؛ تو چطوری؟

سری تکان داد و گفت:

- از حال من چه انتظاری داری؟

حال علیرضا دست کمی از حال میثاق نداشت. طعم خیانت را به خوبی چشیده بود. بهترین عشق او ازدواج کرده بود. کسی که هر دقیقه به او دروغ می‌گفت؛ کسی که به علیرضا ثابت کرد که عشق بین زن و مرد دروغ است. عشقی که تا پول و ماشین هست، عشق نیست. سرگرمی‌ست؛ گذراندن وقت است و از همه مهم‌تر بازی کردن با احساسات مردم است. آن دختر کسی بود که پشت دوربین‌های زندگی، به خوبی نقش خود را ایفا می‌کرد و سپس از صحنه بیرون می‌رفت. انگار که نه انگار دیالوگ‌ها را آن پسر باور کرده بود. از صحنه که خارج می‌شد، دست دیگری را می‌گرفت و می‌رفت؛ اما نمی‌دانست چه بر سر زندگی آن پسر آورده است؛ نمی‌دانست که روزگار آن پسر را به تاریکی شب تبدیل کرده بود. علیرضا همچنان تنها ایستاده بود.

به پارک که رسیدند، از ماشین پیاده شدند. هرسه کنار هم قدم می‌زدند. نسیم همچنان می‌ورزید و موهایشان را به رقص درمی‌آورد. باران نیز نم‌نم می‌بارید. میثاق آه‌های غلیظ علیرضا را به خوبی حس می‌کرد. او در حسرت گرفتن دست دختری بود که تنه‌ایش گذاشته بود؛ در دنیای غیرممکن‌هایش دنبال یک اتفاق ممکن بود. همین! میثاق با یاد مشکلات علیرضا، در دل گفت: «کاش تنها درد من خیانت بود! کاش فقط یه دختر، با احساسات من بازی کرده بود. کاش با یکی ازدواج می‌کرد. کاش جلوی چشم‌هام از دستم می‌رفت؛ اما همون لبخندش کنار اون مرد، حالم رو خوب‌تر می‌کرد. کاش فقط همین بود!»

میثاق با صدای باران به خود آمد:

- کسی گرسنه‌ش نیست؟ من گشتمه.

علیرضا از آن حالت، بیرون آمد و با لبخند مصنوعی‌اش، زمزمه کرد:

- الان با هم می‌ریم یه فست فودی که همین نزدیکی‌است.

باران خوشحال شد؛ دستانش را به هم کوبید و برای رسیدن به آن فست فودی لحظه‌شماری کرد.

میثاق و علیرضا کنار هم و باران هم روبروی آن‌ها نشست. گارسون با منوهایش آمد و منتظر ماند. هر سه منوها را برداشتند. باران با اشتیاق به منو نگاه کرد و گفت:

- پیتزای مخصوصتون رو می‌خوام.

گارسون یادداشت کرد و رو به میثاق و علیرضا ایستاد:

- و شما؟

علیرضا گفت:

- اسنک.

به تقلید از علیرضا، میثاق گفت:

- منم اسنک می‌خوام.

گارسون بعد از یادداشت سفارش آن‌ها به آشپزخانه رفت. میثاق دستی به صورتش کشید و وقتی چشم باز کرد، با

صورت کلافه‌ی بارانا روبرو شد. پرسید:

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

بارانا با همان حالتش، گفت:

- یعنی تو منو به این بزرگی، فقط اسنک چشتون رو گرفت؟

میثاق جواب داد:

- دست بردار بارانا. اون هم به خاطر این که همراهیت کنیم، سفارش دادیم.

شانه‌ای بالا داد و در کمال بی‌تفاوتی گفت:

- مجبور نبودین.

میثاق چشمانش را بست و با حرص نفسش را بیرون داد. در دل با او حرف زد: «حیف! حیف که به مادر قول دادم

مراقبت باشم؛ وگرنه حالا با خاک یکسان شده بودی!»

سپس تصمیم گرفت که آرامش خود را حفظ کند. «نه میثاق! آرام باش. کنترلت رو از دست نده.»

با چند نفس عمیق، به همان حالت اول برگشت. سعی کرد چیزی را که بارانا گفته، به فراموشی بسپارد و به دل

نگیرد. آرام در دل، بر حسب عادت، بیت شعری از سهراب سپهری را زمزمه کرد: «دود می‌خیزد ز خلوتگاه من، کس

خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟ با درون سوخته دارم سخن، کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟»

با صدای زنگ گوشی بارانا، میثاق افکارش را رها کرد. بارانا با دیدن صفحه گوشی، رنگش پرید و این را میثاق و

علیرضا به خوبی حس کردند. میثاق پرسید:

- کیه، مزاحمه؟

بارانا سریع و بدون توجه به سؤال میثاق از جایش برخاست و به جایی رفت تا دور از آن‌ها، موبایلش را پاسخ دهد.

میثاق از جایش بلند شد و داد زد:

- با توام!

همه به طرف آن‌ها برگشتند. علیرضا دستش را گرفت و سعی کرد او را بنشانند. زمزمه کرد:

- میثاق آروم باش. اون یه دختر بالغه. خودش حواسش هست.

با هم نشستند. میثاق دستی به موهایش کشید و چشمانش را برای لحظه‌ای بست تا آرام شود. زیر لب گفت:

- دختر دیوانه!

بارانا سر جایش که آمد، میثاق نگاهش نکرد. در همان لحظه، پیتزا و اسنک‌ها را آوردند و آن‌ها بدون حرف، مشغول

خوردن شدند.

علیرضا وقتی فهمید هیچ‌کدام قصد حرف‌زدن ندارند، دستش را به ضبط برد و روشنش کرد. میثاق هم به آن گوش

سپرد.

- من دیگه خسته و کلافه‌ام،

از این اعصاب خط‌خطی.

از حرف مردم تو گوشم،

از این هوای لعنتی.

هرجای شهر که میرم،

پره از خاطرهامون.

من با تو ابرا رو دیدم،

شدم عاشق بارون.

من دیگه خسته و کلافه‌ام،

از این همه دود و خلسه و شبای بد.

زیر بارون و هوای سرد.

مثل یه مریض داغون در حال مرگ.

به این فکر می‌کنم که منو یادت میاد؟

یا که بی‌حواس شدی.

اگه عشقت بودم چرا وقتی می‌بینیم.

این قدر بی‌تفاوتی.

علیرضا با کشیدن دستش روی چشم‌هایش، باعث شد میثاق بفهمد که اشک‌هایش جاری شده‌اند. میثاق ضبط را خاموش کرد و گفت:

- بزن بـ*غل خودم رانندگی می‌کنم.

از خدا خواسته، سریع کنار خیابان ایستاد. با هم پیاده شدند. وقتی داشتند از کنار هم رد می‌شدند، میثاق زمزمه کرد:

- خودت رو کنترل کن.

هر دو نشستند و میثاق ماشین را به حرکت درآورد. بارانا در آن شرایط، سکوت را ترجیح داده بود. با کمی مکث، میثاق به علیرضا گفت:

- این مسخره‌بازیا رو تموم کن. مثلاً مردی؟ یه کم مقاوم باش.

علیرضا همان‌طور که آرنجش را روی در تکیه داده بود، با بغض گفت:

- نمی‌تونم میثاق. تو که خودت می‌دونی. سخته؛ آسون نیست. نمی‌تونم فراموش کنم چه بلایی سرم آورده. میثاق چیزی نگفت که ادامه داد:

- گاهی اوقات دوست دارم خودکشی کنم.

میثاق عصبانی شد و داد زد:

- این چه کاریه؟ مگه با خودکشی، همه‌چیز درست میشه؟

- نه؛ ولی من راحت میشم و یه نفس آسوده می‌کشم.

میثاق با صدای بلندتر گفت:

- مگه درد تو بیشتر از منه؟ تو بیشتر از من عذاب می‌کشی؟ اگه تو یه درد داری من هزارتا درد دارم. باز با این همه مشکل، خودکشی کردم؟

علیرضا بازویش را گرفت و گفت:

- آره راست میگی. ببخش تو رو خدا. من... من منظوری نداشتم.

علیرضا از بیماری چندین و چند ساله میثاق خبر داشت و حالا نمی‌خواست که دوباره آن بیماری به سراغش بیاید.

میثاق ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. بارانا و علیرضا به کنارش رفتند. میثاق به یک جا خیره شد. کمی سکوت کرد و سپس آرام گفت:

- شاید تو گاهی اوقات آرزوی مرگ کنی؛ اما خوشبختانه من چنین آرزویی ندارم.

میثاق وقتی متوجه شد علیرضا چیزی برای گفتن ندارد، زمزمه کرد:

- نمی‌پرسی چرا؟

علیرضا هول پرسید:

- چ... چرا؟

میثاق به او نگاه کرد و گفت:

- تو چشمام نگاه کن. توی چشمام بگرد ببین می تونی یه موجود زنده پیدا کنی. می تونی یه چشمه امید پیدا کنی؟
نه نمی تونی!

و با فریاد ادامه داد:

- چون من زنده نیستم. کدوم موجودی رو دیدی که با این همه اتفاق هنوز هم زنده باشه؟ کدوم؟
وسط حرف هایش احساس کرد به او حمله عصبی دست داده. علیرضا که متوجه شده بود، بازویش را فشرده و با
استرس پرسید:

- میثاق خوبی؟

میثاق با تمام توانش، جواب داد:

- بهم حمله عصبی دست داده.

میثاق صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید. روی زمین افتاد. بارانا سریع به علیرضا گفت:
- من می دونم باید چی کار کنم.

نفس کشیدن برایش سخت بود. دنیا دور سرش می چرخید. بارانا به سمت میثاق برگشت و گفت:

- میثاق به من گوش کن. به یه چیز خوب فکر کن؛ به یه اتفاق خوب، یه خاطره ی خوب.

میثاق با همان حال خرابش، لبخندی کم رنگ زد:

- خاطره ی خوب؟

علیرضا سر بارانا داد زد:

- ساکت شو. این جواری داری حالش رو بدتر می کنی.

علیرضا به میثاق رو کرد. در ذهنش مشغول چیدن حرف هایش، کنار هم شد. با کمی مکث، زمزمه کرد:

- بین میثاق تو یکی رو داری که خیلی دوست داره. همیشه آرومت می کنه. همیشه، همیشه محرم دردت. تو
مادرت رو داری.

با یاد مادرش، حس آرامش به او دست داد؛ جنگ عصبی به صلح تبدیل شد. ژلوفن دردهای او، مادرش بود!

میثاق صبح با کابوس های تکراری، از خواب بیدار شد. از جایش بلند شد و برای رفتن به شرکت آماده شد.

در اتاق مدیریت شرکت را باز کرد و وارد شد؛ روی صندلی‌اش نشست و سیستم را روشن کرد. همان موقع غزال وارد شد؛ اما رنگی به رو نداشت و صورتش کاملاً قرمز شده بود؛ نفس نفس می‌زد و ترس وجودش را گرفته بود. میثاق از جایش بلند شد و کمی جلوتر رفت. زمزمه کرد:

- خانم محبی خوبین؟ اتفاقی افتاده؟

غزال سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با استرس گفت:

- خو... خ... خوبم.

میثاق حرفش را باور نکرد. امکان نداشت آن ترسی که در وجودش بود، دروغین باشد. میثاق از او خواست که روی یک صندلی بنشیند. غزال قبول کرد و نشست.

میثاق به سمت آشپزخانه رفت؛ یک لیوان آب قند آورد و به او داد. غزال دستانش می‌لرزید. لب به آب قند نزد. کمی که گذشت، حالش بهتر شد. میثاق چیزی از موضوع نپرسید؛ نمی‌خواست حال خوبش را از او بگیرد. غزال هنوز هم با آن حال، ماسکش جلوی دهانش بود. میثاق با خود فکر کرد: «خب، شاید بیمار.»

در همان لحظه، مهندس آمد. غزال از جایش بلند شد. بعد سلام کرد. مهندس که متوجه حال بد محبی شده بود، احوالش را پرسید. غزال سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- خوبم م... ممنون.

مهندس سرش را تکان داد و به سمت اتاقش رفت. قبل از این که وارد اتاق بشود، گفت:

- پس سریع‌تر دست به کار بشید.

میثاق رو به غزال گفت:

- تو می‌تونی استراحت کنی. من خودم...

که غزال حرفش را قطع کرد:

- نه، من حالم خوبه.

میثاق حرفش را قبول کرد و دو نفری مشغول کار شدند.

گذشته

رسول آبی به سر و صورتش زد و به پذیرایی رفت. سر جای همیشگی‌اش دراز کشید. ستایش برایش چای آورد.

رسول از او تشکر کرد. صدای داد و فریادهای میثاق که آمد، صدایش زد:

- میثاق؟

میثاق پاسخ داد:

- بله؟

- بیا اینجا بینم.

میثاق به کنار پدرش رفت و همان طور که درجا می زد، گفت:

- بله بابا؟

رسول پرسید:

- چی کار می کنی پسرم؟

میثاق با ذوق جواب داد:

- چند هفته ی دیگه مسابقاته، اون هم توی شهر خودمون. دارم تمرین می کنم تا توی مسابقه مقام بیارم.

- ان شاءالله پسرم. ان شاءالله.

همان موقع مهدیه، کتاب به دست آمد و گفت:

- بابا یه چیزی به میثاق بگو. تمرکز رو به هم می زنه. هیچی تو مخم نمیره.

رسول به میثاق گفت:

- پسرم، رعایت حال خواهرت رو بکن.

میثاق گفت:

- چشم بابا.

و به تمرینش برگشت. مهدیه هم مشغول خواندن درشش شد.

حال

موبایل میثاق زنگ خورد. با نقش بستن اسم یاسر روی صفحه اش، سریع جواب داد:

- بله؟

- به! داداش میثاق. چطوری؟

- ممنون. تو خوبی؟

- منم خوبم. پیدات نیست؛ این طرفا نمیای؟ دلمون واسه ت تنگ شده.

- خدمت می رسم.

- یه زحمتی واست دارم؛ بینم می تونی یه کار واسه این رفیق ما جور کنی. بیچاره پیش خانواده اش بدجور شرمنده

شده.

- رو چشم.

- چشمت بی‌بلا. پس منتظر خبرتم. خداحافظ.

- خداحافظ.

میثاق زیر لب زمزمه کرد:

- یا ازت هیچ سراغی نمی‌گیرن یا اگه می‌گیرن، فقط دنبال منافع خودشون هستن. اینه دنیای من!
از جایش بلند شد و به سمت اتاق مهندس رفت. تقه‌ای به در کوبید. این بار بدون اینکه منتظر پاسخی از مهندس شود، وارد شد. کمی جلوتر رفت. مهندس همان‌طور که سرش با سیستم گرم بود، پرسید:

- چیزی می‌خوای؟

- بله.

میثاق با مکشی کوتاه، ادامه داد:

- یکی از دوستانم به کار نیاز داره. ازم خواسته که براش یه کار جور کنم.

مهندس لبخندی زد و گفت:

- داری واسه خودت حریف می‌طلبی؟ بهش بگو کار نیست.

- ولی نمی‌تونم روش رو زمین بندازم.

- خیلی خب. بهش بگو یه سر بیاد اینجا؛ توی کارخونه یه کار بهش میدم.

- ممنونم.

سرش را تکان داد. میثاق از اتاق مهندس بیرون آمد و در را بست. غزال غرق در کار شده بود. میثاق از تلاش زیاد غزال خوشش می‌آمد. غزال تمام سعی‌اش را می‌کرد که زودتر همه‌چیز را یاد بگیرد. میثاق امیدوار بود که روی دستش بلند نشود.

موبایلش را برداشت و به یاسر خبر داد. او خوشحال شد و گفت که جبران می‌کند. میثاق لبخند مسخره‌ای زد.

می‌دانست که جبران آن همه محبت، طی آن چند سال، کار آسانی نیست.

کار که تمام شد، از شرکت بیرون زد و در را بست. مهندس زودتر رفته بود. غزال نیز خیلی زود، از میثاق خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. میثاق تا خانه قدم زد.

- آق... آقا میثاق؟

- بله؟

- الان باید دق... دقیقاً چی کار کنم؟

- هیچی، فقط این اسامی رو توی جدول قرار بده.

- چشم.

میثاق و غزال مثل همیشه، مشغول کار بودند. غزال راحت تر با میثاق صحبت می کرد. همچنان ماسکش جلوی دهانش بود و آن را بر نمی داشت. همه سؤالشان از غزال این بود که: «چرا ماسک می زنی؟» و تنها پاسخی که می شنیدند، سکوت بود. کار هر دو تمام شده بود. کسی چیزی نمی گفت که میثاق با حرفش، سکوت را شکست: - اون روز که با ترس به شرکت اومدی، چه اتفاقی برات افتاده بود؟

غزال از اخلاق میثاق خبر داشت. او می دانست که میثاق خیلی مهربان است و اهل مسخره کردن و اذیت کردن نیست؛ این که او بسیار رازدار است و بهترین همدرد است. پس سرش را پایین انداخت و آرام تعریف کرد: - احسان پسرِ تنها عمومه. وضع مالیشون خ... خیلی خوبه. پس... پسر خوشتیپ و خوشگلیه. ازم خ... خواستگاری کرد. جواب رد دادم؛ چ... چون اصلاً ازش خ... خوشم نمی اومد و حوصله ز... زندگی کردن با احسان رو نداشتم. م... می دونستم اصلاً حرف توی ک... کلهش نمیره و زندگی مجردی و متاهلی رو با هم ق... قاتی می کنه. می... می دونستم همیشه حرف حرف خودشه. کمی مکث کرد و ادامه داد:

- وقتی فهمید ب... بهش جواب رد دادم، خ... خیلی بهش برخورد؛ چ... چون باور نمی کرد کسی به اون نه بگه. ی... یه روز اومد پیشم و گ... گفت که تلافی این کار رو س... سرم در میاره. کلی... کلی مسخره ام کرد. می گفت ف... فکر می کنی آدمی؟ فک می کنی ع... عاشق اون سر و قیافهت شدم؟ می گفت تو ه... هیچ جذابیتی نداری. دوروبر من کلی دختر خ... خوشگل و جذاب هست. اون وقت من تو رو واسه این که بدبخت ن... نشی انتخاب کردم. دلم برات سوخت! این جووری جوابم رو میدی؟ بهم قول داد که ر... راحت نمی ذاره. میثاق پرسید:

- خب، بعدش؟

غزال دماغش را بالا کشید و گفت:

- از اون به بعد راحتم ن... ن... نداشت. هر کاری می خ... خواستم بکنم، مانع می... می شد. سر هر کاری می رفتم، می رفت و با پول ی... یارو رو می خرید و من رو اخ... اخراج می کردند. بعدش با دوستاش می ن... نشستند و من رو مسخره می کردند.

اشک های غزال جاری شده بودند. با صدایی گرفته گفت:

- از اون به بعد دی... دیگه خواستگارهام همه می... می پریدن. کسی طرفم نمی اومد. هر ک... کسی هم طرفم می اومد احسان ب... با پول می پروندش. میثاق ناراحت شد و خشمگین. پرسید:

- چرا به پدر و مادرت این‌ها رو نگفتی؟

با پشت دستش، اشک‌هایش را پاک کرد و این بار با صدایی رسا گفت:

- مادرم خ... خیلی وقت پ... پیش فوت کرده. بابام ه... هنوز به چهلم مادرم نرسیده بود زن گ... گرفت؛ نامادری سرم آورد. بابام رام اون شد. اون زن ه... هم با من لج بود. د... دوست داشت که همیشه اذیت ب... بشم. م... من هم دوست داشتم که زودتر ب... برم خونگی شوهر. ق... قطعاً از زندگی کردن تو اون خونه ب... بهتر بود!

سپس دستش را به ماسکش برد و آن را پایین کشید. میثاق با دیدن صورتش، متعجب شد. یکی از گونه‌هایش، دچار ماه‌گرفتگی شده بود. میثاق در دل گفت: «پس به همین دلیل بود که همیشه ماسک می‌زد.»

میثاق لبی گزید و گفت:

- مطمئن باش صورت خوب و صاف باعث خوشبختی آدم نمیشه.

غزال سرش را بلند کرد و متحیر نگاهش کرد. با ناخن‌هایش ور رفت و زمزمه کرد:

- هر ک... کسی مثل شما فکر نمی‌کنه.

غزال از میثاق خداحافظی کرد. آن روز با خود، ماشین نیاورده بود. دلش برای قدم‌زدن و آهنگ گوش‌دادن در خیابان، تنگ شده بود. هرچند می‌دانست هر لحظه ممکن است احسان و دوست‌های مسخره‌اش سر راهش سبز شوند. گاهی متعجب می‌شد که احسان چطور می‌تواند آن همه وقت بیکار باشد؛ اما جوابی برای سؤالش، پیدا نمی‌کرد.

هندزفری را از کیفش بیرون آورد و در گوشش گذاشت. آهنگی را پلی کرد و مشغول قدم‌زدن شد. به آهنگ گوش سپرد:

- حس می‌کنم عشق، دردی که دنیام رو بـ*غل کرده، حال و هوای من، تا برنگردی بر نمی‌گرده.

وقتی ازم دوری، دل‌تنگی رو قلب من آواره، هر جا برم فکرت، حتی یه شب تنهام نمی‌ذاره.

حال دلم با تو خوشه، بغضت صدام رو می‌کشه، این عشقه.

هرجا که میرم مقصدی، با من به دنیا اومدی، این عشقه.

وقتی بهت فکر می‌کنم، حس می‌کنم عطر تو رو می‌گیرم.

حتی من از تصور، این که به من فکر می‌کنی می‌میرم.

مسیح و آرش - ماه عسل

با شنیدن صدای قهقهه‌ی احسان پشت سرش، هندزفری را از گوشش بیرون آورد؛ تمام خشمش را در صدایش قرار داد. برگشت و گفت:

- چ... چه مرگته؟ باز که اف... افتادی دنبال من.

احسان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بده یه پسر به این خوشتیپی دنبالت باشه؟

غزال جواب داد:

- گورت رو گ... گم کن تا زنگ نزدم به ۱۱۰ بیاد.

احسان و دوستانش خندیدند. احسان ادامه داد:

- به هر کی دلت می‌خواد زنگ بزنی. اصلاً زنگ بزنی به ۱۱۵، ۱۲.

غزال این را خوب می‌دانست که کل این شهر، آشنای احسان هستند و با تماس گرفتن فقط خود را اذیت می‌کرد.

احسان باز خندید و گفت:

- چی شد؟ زنگ نزدی؟ می‌خواهی خودم زنگ بزنی.

همین موقع یک نفر، نزدیک آمد و مشت خیلی محکمی در صورت احسان خواباند. احسان روی زمین افتاد. غزال

متوجه شد که او میثاق است. دوستان احسان گیج مانده بودند و مدام از خود می‌پرسیدند که «این پسر کیست که

جرئت نزدیک شدن به احسان را دارد.»

میثاق یقه پیراهن احسان را گرفت و از زمین بلندش کرد و فریاد زد:

- عوضی دوروبر این دختر بینمت روزگارت رو سیاه می‌کنم!

بدون توجه به تقلاهای احسان و اصرارهای غزال برای پایان دادن به آن دعوا، ادامه داد:

- گورت رو گم کن.

و رهایش کرد. احسان روی زمین و به سرفه افتاد. دوستانش می‌خواستند به سمت میثاق بیایند؛ اما با دیدن خشم

وحشتناک او، فرار را بر قرار ترجیح دادند. میثاق چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید تا آرام شود. غزال

پرسید:

- خ... خوبی؟

میثاق چشمانش را باز کرد و گفت:

- اگه دوباره اومد سراغت، بهم بگو تا حسابش رو بذارم کف دستش.

غزال کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- واق... واقعاً ممنونم.

میثاق همان‌طور که داشت از آنجا دور می‌شد، گفت:

- فقط یادت باشه وقتی یکی بهت خوبی کرد اون رو جبران کنی. همین.

غزال کمی فکر کرد و سپس راهش را به سمت خانه کج کرد.

هم‌زمان با رسیدن میثاق، بارانا هم رسید. سلامی بین آن‌ها ردوبدل شد. میثاق پرسید:

- کجا رفته بودی؟

بارانا دست‌وپاشکسته، جواب داد:

- رفته بودم، رفته بودم سر همین خیابون یه دوری بزنم.

میثاق سری تکان داد و در را باز کرد. با هم وارد خانه شدند. مادر میثاق با دیدن هردوی آن‌ها، از جایش بلند شد و گفت:

- سلام.

میثاق دستش را گرفت؛ ب*و*س*ی*د و جواب داد:

- سلام مادر.

مادرش به بارانا رو کرد و با ذوق و شوق گفت:

- شرکت چطور بود؟ میثاق کارهایش رو خوب انجام می‌داد؟ مهندس رو دیدی؟

میثاق زیرچشمی به بارانا نگاهی کرد. به این فکر فرو رفت که چرا بارانا به مادرش دروغ گفته است. بارانا لحظه‌ای به میثاق نگاه کرد و پاسخ داد:

- آره خیلی عالی بود. مهندس هم خیلی آدم کار بلدی بود.

مادر میثاق خوشحال، حرفش را با سر تأیید کرد و زمزمه کرد:

- بیایید تا براتون نهار بیارم.

میثاق به فکر فرو رفت: «بارانا، اینجا هم دست از کورس و ماشین بازی برنمی‌داره. کاش یه کم دخترونه‌تر رفتار می‌کرد.»

با هم نهار را خوردند. مادر میثاق به هیچ‌کدام از بچه‌ها اجازه نداد که کمکش کنند.

مادرش برای لحظه‌ای قلبش را فشرد. میثاق بلند شد و با استرس پرسید:

- مادر خوبی؟

مادرش سریع جواب داد:

- آره پسرم، چیزی نیست.

میثاق خیالش کمی راحت شد، سری تکان داد و به اتاقش رفت. دلش برای شعرهای سهراب سپهری تنگ شده بود. پس کتابش را برداشت؛ روی تختش دراز کشید و مشغول خواندن شد:

- به سراغ من اگر می‌آید،

پشت هیچستانم، پشت هیچستان رگهای هوا
 پر قاصدهایی است که خیر می آرند
 از گل وا شده‌ی دورترین نقطه‌ی خاک
 پشت هیچستان چتر خواهش باز است
 تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
 زنگ باران به صدا می آید. آدم اینجا تنهاست
 و در این تنهایی سایه‌ی نارونی تا ابدیت جاریست
 به سراغ من اگر می آید
 نرم و آهسته بیایید که مبادا
 ترک بردارد چینی نازک تنهایی.

غزال از آنجا تا خانه به فکر فرو رفته بود. به کسی که کمکش کرده بود؛ به کسی که به حرفهای دلش گوش کرده بود و با آن حرفها، غمگین و ناراحت شده بود. به کسی فکر کرد که تنها فردی بود که پشتش بود؛ در این فکر فرو رفت که میثاق چگونه می تواند غزال را درک کند؟ مگر او هم در زندگی سختی کشیده بود؟ دنیا با او چه کار کرده بود؟

وقتی به او که فکر می کرد، قلبش آرام می گرفت و اعتماد به نفس می گرفت. حس خوبی نسبت به او داشت. یعنی غزال عاشق میثاق شده بود؟ یعنی این حس عشق بود؟

گذشته

رسول به ستایش، با لبخند نگاه کرد و گفت:

- یه خبر خوب دارم.

ستایش با هیجان پرسید:

- چی؟

رسول گفت:

- واممون جور شد.

- وای خدا رو شکر! بچه‌ها بیاین ما داریم ماشین دار می شیم.

با آن حرف، میثاق و مهدیه سریع به کنار پدر و مادرشان آمدند و کلی شادی کردند. بالاخره بعد از چندین سال، آن‌ها دارای ماشین می‌شدند. رسول تازه گواهینامه گرفته بود و با آن ماشین می‌توانست خیلی راحت به سرکار برود و برگردد. مهدیه گفت:

- وای خدا، دیگه لازم نیست پیاده به خرید بریم؛ دیگه به آژانس نیاز نداریم. این عالیه!
رسول هم خیلی خوشحال شده بود که توانسته بود آرزوی زن و بچه‌هایش را برآورده کند. خدا در حق رسول، خیلی لطف کرده بود. زنی داشت که همیشه کنارش بود. بچه‌هایی داشت که خوبی پدرشان را می‌خواستند و خدا یک زندگی پربرکت به او عطا کرده بود. دیگر از زندگی چه می‌خواست؟

حال

میثاق موبایلش را برداشت و شماره‌ی بنیامین، پسرخاله‌اش را گرفت. بعد از چند بوق برداشت.

- سازمان مبارزه با سحرخیزی بفرمایید؟

- سلام بنیامین.

- سلام برادر. ساعت کاری این سازمان از یک به بعد. لطفاً بعداً تماس بگیرید. مرسی اه!

بنیامین پسر شوخ‌طبعی بود و همیشه با دوستانش شوخی می‌کرد. حتی با میثاق؛ میثاقی که اصلاً اهل شوخی نبود:

- اومدی تهران؟

- نه خیر تو لس‌آنجلس وسط پارتی دارم قر میدم؛ از این طرف به اون طرف. آها بیا!

بعد کمی مکث، ادامه داد:

- خب بچه مسلمون، تهرونم دیگه.

- بیا بینمت.

- آخه برادر، من رو از خواب نازنینم بیدار کردی بعد میگی بیا بینمت؟ سهراب جونت، تو کتابش نوشته «به خواب

آلودها نباید زنگ زد، قبل از ساعت یک ظهر؟»

میثاق هوفی کشید و گفت:

- میای یا نه؟

- باشه بابا قهر نکن. الان میام.

- منتظرم.

- فعلاً.

و قطع کرد. میثاق بلند شد و لباس‌هایش را عوض کرد. دستی به موهایش کشید و از اتاقش خارج شد. مادرش خواب و بارانا مشغول صحبت با تلفن بود. میثاق مادرش را به دست بارانا سپرد و از خانه خارج شد. در حیاط خانه نشست و منتظر بنیامین ماند. چشمش به اتاق تمرینش افتاد. لبخندی تلخ زد. دلش برای تمرین‌هایش تنگ شده بود. دلش می‌خواست با داد و فریادهایش، مهدیه را اذیت کند. دوست داشت که پدرش از تمرین‌ها و برنامه‌هایش از او سؤال بپرسد و به او امیدواری بدهد. دل تنگ غذاهایی شده بود که مادرش برای او به اتاق تمرین می‌آورد و به او انرژی می‌داد. آهی غلیظ کشید و سعی کرد که دیگر به آن افکار ادامه ندهد. قسمتی از شعر سهراب سپهری را که خیلی دوست داشت، زمزمه کرد:

– دود می‌خیزد ز خلوتگاه من، کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟ با درون سوخته دارم سخن، کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟

با شنیدن صدای بوق ماشین بنیامین، در دلش از او به خاطر نجاتش از آن افکار غم‌انگیز تشکر کرد. در حیاط را باز کرد. در ماشین به غیر از بنیامین، برادرش محمدامین و یکی از خواهرانش، مائده نیز بودند. جلوتر رفت و عقب نشست. مائده جلو نشسته بود.

میثاق به همه سلام کرد. همه با خوش‌رویی جوابش را دادند. بیشتر از همه، میثاق دلش برای بنیامین تنگ شده بود؛ چون بنیامین در ماهشهر مشغول کار بود و خیلی کم پیش می‌آمد که به تهران بیاید. راه افتادند. میثاق از وضعیت کار بنیامین پرسید. بنیامین پاسخ داد که خوب است و از حقوقش راضی است. مائده گفت:

– خب میثاق از خودت بگو؟ خوبی؟ حال و احوالت خوبه؟

میثاق گفت:

– شاید درست نباشه ای رنو بگم؛ ولی دیگه از جواب‌دادن به این سؤال خسته شدم.

همه سکوت کردند و چیزی نگفتند. همه از وضع حال او خبر داشتند؛ اما از درک او عاجز بودند. سخت بود درک پسری که با این همه مشکل، سرپا مانده باشد.

سر راه، میثاق چشمش به غزال افتاد که در حال قدم زدن در کنار خیابان بود. حالا دیگر او را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست دختری صادق و بی‌ریا است. به بنیامین گفت:

– یه لحظه اینجا نگه‌دار.

– چرا؟

– می‌گم نگه‌دار!

ایستاد. میثاق پیاده شد و به کنار غزال رفت. بعد از چند دقیقه، هردو به سمت ماشین بنیامین آمدند و سوار شدند. غزال سلام کرد. میثاق زمزمه کرد:

- ایشون همکار و دوستم هستند.

و غزال آن قدر خوشحال شد که حد و حساب نداشت. چه از این بهتر که میثاق او را دوست خود بداند.

بنیامین با تعجب، در آینه به میثاق نگاه کرد که میثاق منظور او را فهمید و گفت:

- نه اون دوستی که تو فکر می کنی.

- آهان. گرفتم.

مائده برگشت و به غزال دست داد. بعد گفت:

- خوشبختم.

غزال آرام جواب داد:

- م... منم همین طور.

بنیامین، بچه ها را به باغ خودشان در خارج از شهر برد. وقتی رسیدند، با هم پیاده شدند. مائده دست هایش را باز کرد و گفت:

- چقدر هوای اینجا خوبه.

سپس به غزال رو کرد و گفت:

- درست میگم؟

غزال سریع، سرش را به نشانه مثبت تکان داد. بنیامین گفت:

- من نمی دونم چرا هر جا می ریم این مائده مثل کنه می چسبه به تنمون و باهامون میاد. ما تا کی باید این مزاحم رو تحمل کنیم؟

طبق معمول، هردو شروع به دعوا کردند. عا دشان بود؛ هیچ وقت آبشان توی یک جوب نمی رفت. محمدامین از آن فرصت استفاده کرد و زمزمه کرد:

- میثاق؟

میثاق به چشم های محمدامین نگاه کرد:

- بله؟

محمدامین بازویش را گرفت و با یکدیگر شروع به قدم زدن کردند. محمدامین لبی تر کرد و گفت:

- ببین می خوام یه موضوعی رو بهت بگم. تو اون رو به عنوان یه نصیحت، از برادر بزرگ تررت بپذیر.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- سعی کن هیچ وقت دردت رو به زبون نیاری؛ هیچ وقت اغراق نکن به چیزی که هستی. نذار بقیه بفهمن که توی دلت چی می گذره. می دونی، تو این دوره زمونه مردم دنبال نقطه ضعف بقیه هستن؛ وقتی پیداش می کنن از اون برای رسیدن به خواسته هاشون استفاده می کنند. اون موقع دیگه تو می مونی و پشیمونیات. میثاق به فکر فرو رفت. شاید محمدامین راست می گفت؛ شاید درست آن بود که سکوت را انتخاب کرد. اما میثاق عقیده ای دیگر داشت؛ او فکر می کرد با گفتن مشکل هایش، می تواند بار سنگینی را که چندین و چند سال است به دوش می کشد بر زمین بگذراد؛ فکر می کرد که می تواند خود را سبک تر کند و کمی آرامش داشته باشد. محمدامین به او اجازه فکر کردن داد. به پیش برادر، خواهرش و غزال رفت و میثاق را تنها گذاشت. میثاق کلی فکر کرد و آخر به این نتیجه رسید که نباید دردهایش را درون دلش نگه دارد. گفتنش برایش راحت تر بود؛ چون او خودش را بهتر از دیگران می شناخت.

کنار دوستانش برگشت. بچه ها مشغول شکستن تخمه بودند و با یکدیگر صحبت می کردند. غزال هم گوشه ای ایستاده بود و با مائده صحبت می کرد. با آمدن میثاق، همه سکوت کردند و به او نگاه کردند. میثاق برای آنکه جو را عوض کند، گفت:

- راستی بارانا اومده.

مائده گفت:

- آره یه سر اومد خونه ی ما.

میثاق پرسید:

- چرا خاله سمانه و شوهرش نیومدن؟ چرا بارانا تنهایی اومده؟

مائده گفت:

- چه می دونم. من حتی نمی دونم خودش چرا اومده.

بنیامین لبخند محوی زد و رو به مائده گفت:

- رابطه تون با هم شکراب شده؟

- اون یه کم کم داره.

- ا!؟ لابد تو سالمی!

مائده قصد داشت جوابش را با تندى بدهد که محمدامین اجازه نداد و گفت:

- بسه دیگه، خجالت بکشین! همه ش عین مرغ و خروس نیفتین به جون همدیگه.

مائده و غزال با هم دوست شده بودند. از نظر غزال، مائده دختر مهربانی بود و اخلاق خوبی داشت. هر دو شمارهایشان را به یکدیگر دادند تا با هم در تماس باشند. کمی که گذشت، سوار ماشین شدند و به خانه برگشتند. میثاق را به درخواست خودش سر کوچه پیاده کردند و با خداحافظی از او، از آنجا دور شدند.

مثل همیشه سرکار رفته بودند. مهندس برخلاف همیشه، دیر به سر کار آمده بود. میثاق همان طور که در حال تایپ کردن بود از غزال پرسید:

- احسان دیگه باهات کاری نداره؟

غزال با خوشحالی اما آرام جواب داد:

- نه. دیگه از اون به ب... بعد ندیدمش.

با کمی مکث ادامه داد:

- این آرامش رو به تو م... مدیونم. ممنون.

میثاق سرش را تکان داد و برگه‌ای را از روی میز برداشت. به طرف غزال گرفت و گفت:

- این لیست رو پر کن. مشخصات خودته. واسه مهندس.

غزال آن را گرفت و سریع آن را پر کرد و به میثاق داد. چشم میثاق به پاسخی که غزال به مدرک تحصیلی داده

بود، افتاد و شاید کمی تعجب کرد. از نظرش، دختری با آن پشتکار و اراده نباید دیپلم داشته باشد. دوست داشت

سؤالش را بپرسد. پس با کمی درنگ آن را پرسید:

- خانم محبی شما دیپلم دارین؟

غزال طبق عادت همیشگی‌اش و صد البته از خجالت، سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- بله.

- اما چرا؟

- وق... وقتی مادرم از دنیا رفت، دیگه ع... علاقه‌ام رو به درس از دست دادم. د... درس خوندن رو کنار گذاشتم.

- الان چطور؟ الان می‌تونی بخونی؟

- ف... فکر نکنم.

- مشکل مالی که ندارین؟

- نه اص... اصلاً.

- پس چی؟

- دیگه ح... حوصله درس خوندن ندارم. از ک... کتاب و درس خ... خوشم نمیاد.

- کسی که موقعیتش رو داره، باید به خوبی ازش استفاده کنه. اگه نظر من رو بپرسی، میگم که درست رو ادامه بده.

- با ... وجود اون زن بابا اعصاب واسه من نمی‌مونه. ی... یه دانشجو باید فکرش آ... آسوده باشه. میثاق سری خاراند و گفت:

- خب برو کشوری دیگه. مثلاً برو لندن، برو مونیخ. اون جور دیگه از زن بابات دوری و آسوده‌خاطری. هوم؟ غزال به فکر فرو رفت. میثاق صندلی‌اش را به طرف سیستم کشید و گفت:

- خوب روش فکر کن.

کارش با سیستم که تمام شد، دستی داخل موهایش کشید و آرام زیر لب زمزمه کرد:

- دود می‌خیزد ز خلوتگاه من، کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟ با درون سوخته دارم سخن، کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟

غزال سرش را خم کرد و گفت:

- سهراب سپهری؟

میثاق نگاهی به او انداخت و با لبخند کم‌رنگی گفت:

- تو هم شعرش رو می‌خونی؟

- عاشقشونم!

میثاق با دست‌هایش ور رفت و گفت:

- به قول مهندس آدم همیشه طرفدار چیزایی هست که هم‌دردشه. طرفدار کسایی هست که حرفای دلش رو میگه. یکی مثل من که هم‌دردم سهرابه.

پیراهنش را درآورد و می‌خواست چیز دیگری بپوشد که پشیمان شد. همان‌طور روی تخت دراز کشید و دستانش را زیر سرش قرار داد. خیلی وقت بود که بدون لباس دراز نکشیده بود. دلش نمی‌خواست آن خط‌های لعنتی را کسی ببیند. نمی‌خواست کسی چیزی بفهمد و بپرسد که چه شده است، دعوا کرده است؟ سر چه؟ پوزخندی زد. کدام دعوا؟ میثاق هیچ‌وقت اهل دعوا نبود چه برسد به چاقو‌کشی!

صدای تقه در، به گوشش رسید. تا خواست لباسش را بپوشد، بارانا داخل آمد. سرش با گوشی گرم بود و هنوز متوجه میثاق نشده بود. سرش را که بلند کرد، بی‌درنگ ایستاد. متعجب به زخم‌هایی که روی بدن میثاق بود خیره شده بود. در موردشان شنیده بود؛ اما هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده بود. بارانا فکر کرد: «حیف بود پسری به این خوش‌هیکلی

روی بدنش، جای زخم باشه! درسته که لاغر شده بود؛ اما هنوز هم شکمش شیش تیکه بود! اما چه فایده که
خطخطی بود؟»

با صدای خشمگین میثاق جا خورد:

- مگه من گفتم بیا تو که اومدی؟

بارانا یک قدم عقب رفت و هاجوواج گفت:

- ببخشید؛ نمی‌دونستم.

میثاق لباسش را پوشید. همان موقع مادرش آمد و با تعجب پرسید:

- چی شده میثاق؟!

میثاق تند گفت:

- من لباس تنم نبود، این دختر اومد تو.

و به طرف بارانا اشاره کرد. بارانا سرش را پایین انداخت و با یک ببخشید از اتاق بیرون رفت. مادرش جلوتر رفت و

کنارش نشست. دستی روی صورتش کشید و گفت:

- قریون بدن آسیب‌دیده‌ت برم. لازم نیست به‌خاطر اونا خجالت بکشی.

- دوست ندارم کسی ببینتشون. اینا رازهای من، نباید تا ابد فاش بشن.

و از اتاق خارج شد.

گذشته

رسول ماشین جدیدی را که تحویل گرفته بود به خانه آورد. همه خوشحال داخلش نشستند و به آن نگاه می‌کردند.

ستایش خدا را شکر می‌کرد. چشمانش پر از اشک شده بود. رسول پشت فرمان نشست و در آینه به بچه‌هایش

نگاهی کرد و گفت:

- بچه‌ها نظرتون چیه بریم یه دوری بزیم؟

هر دو با خوشحالی گفتند:

- آره!

رسول با نام خدا استارت زد و آن را روشن کرد. ضبط را برای بچه‌هایش روشن کرد و راه افتاد. همان‌طور که

مشغول دور زدن بودند، ناگهان بچه‌ای جلوی ماشین پرید و رسول قبل از آنکه با بچه برخورد کند، پایش را روی

ترمز گذاشت و ایستاد. بچه خیلی زود از آنجا دور شد. همه ترسیده بودند. ستایش باز هم خدا را شکر کرد که اتفاقی

نیفتاده است. سپس رویش را به سمت رسول برگرداند و گفت:

- باید بیشتر مراقب باشی.
رسول ماشین را به حرکت درآورد و گفت:
- هنوز خوب مسلط نشدم.

حال

طبق معمول بارانا سرش را در گوشی فرو برده بود و غرق آن شده بود. مادر میثاق وقتی او را آن گونه دید، زمزمه کرد:

- بارانا عزیزم، این قدر با گوشی ور نرو. چشمت ضعیف میشه ها!
بارانا بدون آن که تغییری در حالتش ایجاد کند، پاسخ داد:
- چشم. یه کاری دارم؛ انجامش بدم، اون وقت دیگه کنارش می‌ذارم.
- چشت بی‌بلا دخترم.

و مادر میثاق بلند شد تا وضویی بگیرد و نمازش را بخواند. میثاق هم با لپ‌تاپی که از شرکت آورده بود مشغول انجام دادن کارهایش بود. بارانا یک دفعه از جایش بلند شد و لباس هایش را پوشید. میثاق با دیدن او، زمزمه کرد:
- چیزی شده؟

بارانا سریع جواب داد:

- نه! نه! می‌خوام برم بیرون سریع برمی‌گردم.

و خیلی زود از خانه خارج شد. میثاق به رفتارهای بارانا مشکوک شده بود. آن از آن روز که به جای این که به شرکت مهندس برود، پیچانده بود و جای دیگری رفته بود و دیگری هم همین امروز بود که به سرعت از خانه بیرون رفته بود. میثاق اهل دخالت در کارهای مردم نبود؛ اما چون مادرش بارانا را به او سپرده بود تصمیم گرفت که سر از کارش در بیاورد. دفعه بعد که بارانا قصد داشت بیرون برود، او را تعقیب کند تا ببیند که کجا می‌رود. صدای زنگ موبایل میثاق، او را از افکارش بیرون آورد. به صفحه‌اش نگاه انداخت و وقتی فهمید غزال است، خیلی زود جواب داد:

- سلام خانم محبی.

غزال بالا رفتن ضربانش را به خوبی حس می‌کرد. حالا دیگر مطمئن شده بود که آن حس، عشق است! حسی که برای اولین بار آن را تجربه کرده بود. سعی خود را آرام نشان دهد:

- سلام آق... آقا میثاق. خوبین؟

- ممنون شما خوبین؟

- خوبم مرسی.

چقدر صدایش برای غزال، آرام و دل نشین بود؛ چقدر دلش می خواست که صدای میثاق همیشه برای او باشد. چقدر دلش می خواست که او باشد و با حرف هایش آرامش را جایگزین ناراحتی و غصه کند. با صدای میثاق ریشه افکارش برید:

- خانم محبی؟

- ب... بله؟

هنگامی که غزال استرس داشت، لکنتش اجازه درست صحبت کردن را به او نمی داد و باعث می شد که به سختی صحبت کند. میثاق پرسید:

- کاری داشتین که با من تماس گرفتین؟

دلش می خواست که بگوید: «نه، فقط برای شنیدن صدای دل نشینت زنگ زده ام. خواستم که کمی با تو آرام شوم.»؛ اما نمی شد این ها را بگوید. پس گفت:

- اون لی... لیستی که بهم دادین ف... فقط صفحه اولش رو تایپ کنم؟
- آره.

- باشه م... ممنون. خداحافظ.

- خدانگه دار.

و هر دو قطع کردند. غزال نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد که در برابر میثاق سوتی نداده است. ساعاتی زیادی را در مورد فکر کردن به پیشنهادی که میثاق داده بود، صرف کرده بود. از طرفی دوست داشت که از خانواده اش دور شود و با خیالی راحت تحصیل کند و از طرفی دیگر دلش دوری از میثاق را نمی پذیرفت. بسیار با خود کلنجار رفت و نتیجه کلنجارش با خود، این بود که در همین جا بماند. این را مطمئن بود که میثاق به کسی اجازه نمی دهد که در زندگی غزال دخالت کند. می دانست حتی اگر دل میثاق پیش غزال نباشد، مثل یک دوست خوب هوایش را دارد. غزال تصمیمش را گرفته بود.

غزال مردد مانده بود. نمی دانست که با میثاق تماس بگیرد یا نه. از طرفی از روبروشدن با احسان می ترسید. می ترسید که تلافی آن روز را سرش در بیاورد. می دانست احسان خطرناک است. وقتی خون جلوی چشمانش را می گیرد، دیگر هیچ کسی را نمی شناسد. پس با اطمینان موبایلش را برداشت و با میثاق تماس گرفت. کمی بعد میثاق جواب داد:

- سلام.

- س... سلام آقا میثاق. خوبین؟

- ممنون.

- بب، ببخشید یه زحمت واسه تون داشتم.

- بله بفرمایین.

- یکی از اقواممون ف... فوت کرده. می... می خوام برم ختمش و... ولی احسان هم اونجاست. می... میشه همراهم بیاین؟

میثاق با خود فکر کرد. اگر می رفت، مادرش باز هم در خانه تنها می ماند. به بارانا هم اعتمادی نبود. از طرفی دوست نداشت که روی غزال را زمین بیندازد؛ پس گفت:

- باشه. فقط اجازه بدین من مادرم رو ببرم خونه خاله بعد میام. الان باید پیام؟

غزال خوشحال از این که میثاق درخواستش را پذیرفته، زمزمه کرد:

- شما هر م... موقع مادرتون رو رس... رسوندین بیاین.

- کجا پیام؟

- اگه زحمتی نیست، بیاین در خونه ی ما. با ما... ماشین من می ریم. آدرس رو و... واسه تون می فرستم. باشه.

- ببخشید. من نمی خواستم مزاحمتون ب... بشم؛ ولی به غیر از شما کسی رو پ... پیدا نکردم.

- نه، مشکلی نیست.

- ممنونم پس م... می بینمتون.

- فعلاً.

- فعلاً.

غزال بالا و پایین پرید و زیر لب زمزمه کرد:

- هورا!

خیلی خوشحال بود. می دانست با وجود میثاق، احسان به خود اجازه نمی دهد که به غزال نزدیک شود. از همه

مهم تر، همراه با میثاق بود. به سمت کمد لباس هایش رفت و لباس مشکی را انتخاب کرد.

از طرفی دیگر، میثاق هم لباس های مشکی اش را پوشید. او همیشه مشکی می پوشید؛ چون به عقیده اش، مشکی، رنگ روزگارش است.

از اتاقش بیرون آمد. مادرش در حال خواندن قرآن بود. میثاق کنارش نشست و دستانش را گرفت. مادرش قرآن را بست. میثاق دستش را ب*وس*ید. به چشمان مهربانش، زل زد و گفت:

- آماده شو می‌خوام ببرمت خونه خاله ثریا.
 - چیزی شده پسر؟
 - نه مادر من. با همکارم، خانم محبی می‌خوام برم مراسم ختم یکی از اقوامشون. تو رو هم می‌برم خونه خاله ثریا که تنها نباشی.
 - نه همین جا می‌مونم. تو برو.
 - لج نکن دیگه پاشو.
 با اصرار میثاق، مادرش از جایش بلند و رفت که لباس‌هایش را بپوشد. میثاق هم به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب نوشید. مادرش خیلی سریع آماده شد. با هم از خانه خارج شدند و به سمت خانه ثریا راهی شدند. خانه ثریا زیاد دور نبود؛ بنابراین خیلی زود رسیدند. میثاق دور ایستاد تا مادرش به داخل برود. وقتی در برای مادرش باز شد، دستی برایش تکان داد و رفت. موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با دیدن آدرس خانه غزال، متحیر ماند. خانه‌ی آنها نیاوران بود. با خود گفت: «پس وضع پدرش خیلی خوبه. قطعاً اون زن هم به خاطر پولش، زنش شده.»
 سوار تاکسی شد و آدرس را به راننده گفت. بخاری را که روی شیشه را پوشانده بود، با پشت دستش پاک کرد. باران تازه بند آمده بود. به بیرون خیره شد و به آهنگی که درون ماشین خوانده می‌شد، گوش سپرد.

گذشته

رسول به اتاق مهندس صالحی رفت. سلامی داد. مهندس سرش را بلند کرد و با لبخند گفت:
 - سلام. بیا بشین.
 رسول جلوی میز نشست. مهندس همان‌طور که سرش با قلم و کاغذ گرم بود، گفت:
 - ماشینت مبارک باشه.
 - ممنون آقا. شما باعث شدین که من الان ماشین دار بشم. دستتون درد نکنه.
 - ان شاءالله چرخش واسه تون بچرخه.
 - باز ممنون.
 رسول از جایش بلند شد و با یک خداحافظی کوچک از اتاق بیرون آمد. نفسی عمیق کشید که محمد، دوست و همکارش کنار او آمد و دستش را روی شانه‌ی رسول گذاشت. لبخندی به او زد و گفت:
 - بیا بریم سر کار که کلی کار داریم.
 رسول حرفش را تأیید کرد و هر دو به سر کار خود برگشتند.

حال

وقتی رسید، کرایه را حساب کرد و به خانه‌ی روبرویش خیره شد. آپارتمانی ده‌طبقه که خیلی شیک و بزرگ بود و نمایی زیبا داشت. زنگ را زد. در با صدای چریکی باز شد. میثاق منتظر ماند. کمی بعد غزال به طرفش آمد و سلام کرد. میثاق آرام جوابش را داد. غزال گفت:

- همی... همین جا منتظر بمونین تا ماشین رو از پا... پارکینگ بیارم بیرون.

میثاق قبول کرد. دستش را در جیب‌هایش فرو برد و به اطراف نگاه کرد. با صدای ماشین غزال برگشت و سوار ماشینش شد. غزال ماشین را به حرکت درآورد. غزال شاد بود؛ چون میثاق کنارش بود. با خود فکر می‌کرد که کاش می‌شد همیشه همراهش باشد؛ کاش یار همیشگی‌اش بود.

میثاق سکوت را شکست:

- راستی تسلیت میگم.

- ممنون.

و این تنها حرفی بود که در راه با هم زدند.

به مقصد که رسیدند، غزال ماشین را یک گوشه پارک کرد و هردو پیاده شدند. جمعیت زیادی آنجا بودند. میثاق با دیدن آن همه جمعیت سرگشته شد و شاید هم افسوس خورد. افسوس خورد که تشییع جنازه اقوام خود چقدر ساده بود. چقدر خلوت بود و صدای گریه آن‌ها حتی تا قبر کناری هم نمی‌رفت. حتی پول نداشتند که چند نفر را کرایه کنند تا برای آن‌ها گریه کنند؛ هرچند مصلحتی، هرچند اجباری. لعنت فرستاد به غبار خاطراتی که به گلویش وارد می‌شدند و او را دچار سرفه می‌کردند. سرش را تکان داد تا دیگر به آن فکر نکنند. با غزال همراه شد و وارد جمعیت شدند. تسلیت گفتند و بعد در یک جا ایستادند. غزال با چشم دنبال احسان گشت تا اینکه او را دید. برخلاف همیشه عادی ایستاده بود و کسی کنارش نبود. غزال نفس آسوده‌ای کشید.

همسر کسی که فوت کرده بود، با بچه شش ماهه بـ*غلش، کنار میثاق و غزال آمد و همان طور که سعی می‌کند بچه‌ی بـ*غلش را آرام کند گفت:

- خیلی خوش اومدین.

میثاق و غزال زمزمه کردند:

- تسلیت میگم.

آن زن بینی‌اش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- ممنون.

چشم‌های آن زن از اشک کاملاً قرمز شده بود و رنگش کاملاً پریده بود. میثاق در دل حسرت خورد. آن زن هم سن زیادی نداشت؛ زنی که از حالا بیوه شده بود، چطور می‌توانست بچه‌ای را که در بـ*غـلش است بزرگ کند؟ بچه‌ای که انگار فهمیده بود برای پدرش اتفاقی افتاده است. پسرک بـ*غـل آن زن با صدای بلند گریه می‌کرد. میثاق در دل با او حرف زد: «فریاد نزن کوچولو. پدرت دیگه برنمی‌گرده؛ پدرت رفته یه جای دور. دیگه نیست تا بـ*غـلت بگیره و آرومت کنه. فکر نکنی خدا واسه تو فرق گذاشته‌ها! نه! این جور نیست؛ کسی که بره دیگه برنمی‌گرده. دنبالش نگرد؛ صداش نزن. من هم کسایی رو از دست دادم. کلی براشون گریه کردم؛ اما اونا برای همیشه رفتن.»

و قلب خود را فشرد. چقدر سخت بود تحمل دردی که هیچ‌وقت آثارش از بین نمی‌رفت. دردی که هر روز برای او تازگی داشت. چرا آرام نمی‌گرفت آن قلب لعنتی‌اش؟ چرا اجازه نمی‌داد آسوده باشد؟ آن زن، دیگر در برابر آرام کردن پسرش، خسته شده بود. غزال که این را متوجه شده بود، بچه را از او گرفت و گفت:

- بدینش به من.

زن تشکری کرد و به سمت قبر شوهرش رفت. میثاق زیر چشمی به بچه نگاهی انداخت و فکر کرد: «چقدر بد گریه می‌کنه!»

غزال هم از آرام‌کردنش خسته شده بود. میثاق که کلافگی غزال را دید، با آن که دلش نمی‌خواست، گفت:

- بدش من.

غزال هم از خدا خواسته، بچه را به دست میثاق داد. میثاق دستانش را آرام تکان داد و همان‌طور که نگاهش می‌کرد، آرام زمزمه کرد:

- هیش کوچولو، آروم باش.

بچه چشم‌هایش را باز کرد. میثاق با دیدن چشم‌های سبزش، لبخند محوی زد. چشمان پسر کوچولو برایش زیبا جلوه می‌کرد. بچه با دیدن میثاق، کم‌کم گریه‌اش قطع شد و جایش را به لبخند داد. غزال با تعجب به میثاق نگاه کرد. میثاق هم متعجب شده بود. فکر نمی‌کرد که بتواند آن بچه را آرام کند. بچه با خوشحالی به میثاق نگاه می‌کرد و برایش می‌خندید. مادر آن بچه، همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود، به طرف میثاق و غزال رفت. وقتی متوجه شد که بچه‌اش این قدر آرام شده است، به میثاق نگاهی انداخت. با دیدن میثاق متعجب شد. با خود گفت:

- چقدر شبیه وحید، شوهرمه!

حتی بچه‌اش هم متوجه آن همه شباهت شده بود و احساس کرده بود که او پدرش است. میثاق خود نیز متحیر شده بود. فکر نمی‌کرد که بتواند یک بچه را آرام کند. همیشه فکر می‌کرد که خیلی بداخلاق است. کمی بعد، بچه را به مادرش برگرداند. بچه خوابش گرفته بود. زن زیر لب تشکری کرد و از آنجا دور شد. میثاق و غزال به یکدیگر نگاهی انداختند و چیزی نگفتند. احسان هیچ‌گونه حرکتی نادرستی انجام نداده بود. دیگر مراسم هم به پایان رسیده بود. میثاق و غزال تصمیم گرفتند بار دیگر به کنار آن زن بروند تا فوت شوهرش را تسلیت بگویند و بعد از آنجا بروند. غزال با چشم، دنبالش گشت تا یک کنار، تنها او را دید. میثاق گفت:

- بهتره خودت تنهایی بری.

غزال سرش را تکان داد و کنار آن زن که روی زمین نشسته بود و به یک جا خیره شده بود، زانو زد. بچه‌اش هم ب*غش، آرام به خواب رفته بود. غزال دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- تسلیت می‌گم.

آن زن بدون توجه به حرف غزال، گفت:

- چقدر شبیه وحید بود!

غزال می‌دانست که منظور او، میثاق است. چیزی نگفت که همان زن یک دفعه، سرش را تکان داد و گفت:

- توهم زدم. وحید رفته، رفته.

بعد به بچه‌اش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- پس چرا تا امیر رو ب*غل کرد، سریع آرام گرفت؟

امیر، اسم بچه‌اش بود. غزال سعی کرد با حرف‌های آرامش‌کننده؛ اما فایده‌ای نداشت. آن زن با دیدن میثاق، دیوانه شده بود. صدای داد و فریادهایش بالا گرفت. همه‌ی اقوامش اطرافش را گرفتند. غزال از آن جمعیت بیرون آمد و به کنار میثاق رفت. میثاق پرسید:

- چی شد یه دفعه؟ چرا داره داد و فریاد می‌کنه؟

- یاد شوهرش افتاد.

غزال به همراه میثاق از کسانی که می‌شناخت، خداحافظی کرد. هر دو سوار ماشین شدند و از آنجا دور شدند.

گذشته

رسول قصد داشت که از شرکت خارج شود. سوار ماشینش شده بود و روشنش کرده بود. از دوستش خداحافظی کرد. قبل از اینکه بخواهد از پارکینگ خارج شود، چشمش به مهندس صالحی و پسری کنار او، که سنش به ۲۴ سال می‌رسید، افتاد. انگار که منتظر راننده شخصیشان بودند. رسول اطلاع داشت که راننده آقای مهندس بیشتر مواقع

دیر می‌رسد و مهندس را خیلی منتظر می‌گذارد. پس تصمیم گرفت که اگر مهندس قبول کند، او را به خانه برساند. پس با ماشین کنار او رفت و شیشه را پایین کشید. سرش را خم کرد و گفت:

- آقای مهندس راننده‌تون نیومده؟

مهندس با لبخند به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد و گفت:

- مثل همیشه دیر کرده.

رسول زمزمه کرد:

- خوشحال میشم برسونمتون.

مهندس که نمی‌خواست دلش را بشکند، قبول کرد:

- ممنون میشم.

و هر دو سوار شدند. رسول خوشحال از اینکه مهندس درخواستش را پذیرفته، ماشین را به حرکت درآورد. مهندس گفت:

- سالاری جان این پسر مه، علی.

رسول در آینه به علی نگاهی انداخت و گفت:

- خوشبختم علی آقا، مهندس آینده.

علی سری تکان داد و به بیرون خیره شد. رسول گفت:

- منم یه دختر و پسر دارم به اسم میثاق و مهدیه.

مهندس با خوش‌رویی گفت:

- زنده باشن ان‌شاءالله.

- سلامتی باشی مهندس.

رسول آدرس خانه‌ی مهندس را پرسید. او و پسرش را به خانه‌شان رساند. مهندس صالحی هنگامی که از ماشین

پیاده شد، به طرف رسول زمزمه کرد:

- بفرمایید تو.

- ممنون مهندس. با اجازه.

- به سلامت.

رسول مهندس را خیلی دوست داشت. اخلاقش واقعاً خوب بود و از آن مهم‌تر مغرور نبود. مردی پاک و ساده با

یک زندگی آرام و آسوده. رسول زیر لب زمزمه کرد:

- لیاقت این مرد، همین زندگی زیباست.

حال:

میثاق در حیاط خانه نشسته بود و سعی می کرد خود را عادی نشان دهد. بارانا قصد بیرون رفتن داشت و میثاق هم می خواست که او را تعقیب کند. بارانا همان طور که موبایلش را جلوی گوشش گرفته بود، کفش هایش را پوشید و سریع از خانه خارج شد. میثاق بلند شد؛ سرش را آرام از لای در بیرون آورد. وقتی موقعیت را مناسب دید، کلاه پلیورش را پوشید و از خانه بیرون زد. دستش را در جیبش فرو برد. سرش را پایین انداخت و دنبالش راه افتاد. بارانا کنار خیابان منتظر تاکسی شد. میثاق هم خیلی ریلکس به دیوار تکیه داد تا او سوار ماشین شود. کمی که گذشت، با صدای بسته شدن در، سرش را بلند کرد و وقتی فهمید که بارانا سوار تاکسی شده است، به کنار خیابان رفت و یک تاکسی گرفت. سوار ماشین شد و آرام دستش را به طرف ماشین جلویی دراز کرد و گفت:

– آقا اون ماشین رو تعقیب کن.

راننده قبول کرد. میثاق کلاهش را از سرش بیرون آورد و فکر کرد. با خود گفت: «بارانا وقتی بیرون میره، کجا میره؟ دلیل این که به تهران اومده، چیه؟ شاید شک من درست باشه. شاید اون در حال انجام یه کار مهمه. شاید... شاید به خاطر طرفش اینجا اومده؛ شاید هم به خاطر تفریح و خوش گذرانی. هرچی باشه، کمی بعد می فهمم؛ ولی من مطمئنم که دلیل خیلی مهمی داره که بارانا اینجاست.»

تاکسی بارانا ناگهانی مسیر را تغییر داد. برای میثاق، خیلی عجیب بود. با خود فکر کرد که شاید نظرش را تغییر داده است. وقتی تاکسی بارانا ایستاد، میثاق هم از راننده خواست که بایستد. کرایه را حساب کرد و دوباره کلاهش را پوشید؛ سرش را پایین انداخت و دنبالش راه افتاد. برایش عجیب بود که چرا بارانا به جردن آمده بود. از خود پرسید:

«چه کاری برایش اینجا پیش اومده؟»

با پیچیدن بارانا در یک خیابان فرعی، میثاق هم پیچید. وقتی سرش را بلند کرد و آن جمعیت را دید، سری از افسوس تکان داد. در دل زمزمه کرد: «بارانا، اینجا هم دست از کورس و همایش هایش بر نمی داره.»

میثاق آرام خود را در میان جمعیت جا داد و سعی کرد بفهمد که بارانا با بقیه چه می گوید؛ اما متأسفانه او دور بود و با آن جمعیت زیاد صدای بارانا واضح نبود. یک دفعه یک نفر دستش را روی شانه میثاق گذاشت. آرام برگشت که متوجه یک پسر درشت و هیکلی شد. آن پسر گفت:

– داداش شما هم ماشین داری؟

میثاق بدون توجه به حرف آن پس، پرسید:

– اینجا قراره کورس برگزار بشه؟

– آره. شما ماشین داری؟

میثاق دستش را در جیبش فرو برد و با لبخندی مصنوعی گفت:
 - من از طرفدارای بچه‌های کورسم. اومدم که تشویقشون کنم.
 پسرک کمی فکر کرد و گفت:
 - تو طرفدار کی هستی؟
 میثاق در دل گفت:

- بدبخت شدم. الان اگه بفهمن که من سرخود اومدم و به گوش بارانا بخوره، ضایع میشم. شاید بهتره که بگم طرفدار بارانا هستم؛ اما... اما اگه اون خودش تماشاچی باشه چی؟ اون وقت چی کار کنم؟
 گیر افتاده بود، نمی‌دانست چه بگوید که ناگهان یکی پسرک را صدا کرد. پسرک جواب داد:
 - دارم میام.
 و دستی روی شانه‌ی میثاق گذاشت و رفت. میثاق نفسی از آسودگی کشید و برای مدتی کوتاه چشمانش را بست.

گذشته

میثاق از کنار اتاق مهدیه می‌گذشت که با شنیدن حرف‌های او و دوستش مکث کرد.
 مهدیه: هم‌کلاسی جدیدمون رو دیدی؟ دیدی چه تیبی زده بود؟
 - آره واقعاً. معلوم بود که از اون پول‌داراست.
 - ولی خیلی خوش اخلاق بود. اصلاً با کسی بد حرف نمی‌زد. وقتی خواست جزوهم رو بگیره، خیلی مودبانه ازم خواست.
 - خیلی باشخصیت بود. اسمش چی بود؟
 - علی.
 - بهش میاد.
 - اوهوم. همیشه این‌طور آدمایی رو دوست داشتم!
 - یعنی ازش خوشتر اومده؟!
 - راستش، آره!

میثاق لبخندی زد. خواهرش عاشق شده بود. می‌دانست خواهرش عشق‌های پاک را انتخاب می‌کند؛ می‌دانست خواهرش از راه درست عاشق می‌شود و پیش می‌رود. در دل خود، قربان صدقه‌اش رفت و از آنجا رد شد.

حال

میثاق برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. بارانا میان جمعیت بود و دیدنش برای میثاق سخت بود. پس کمی جلوتر رفت. میثاق با دیدن آن همه پسر اطراف بارانا، ناخودآگاه اخم‌هایش در هم رفت. بدون اینکه به عواقبش فکر کند، جلو رفت. به بارانا که رسید، داد زد:

- بارانا؟

بارانا برگشت و با دیدن میثاق آرام گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

میثاق گفت:

- بهتره من بپرسم تو اینجا چی کار می‌کنی؟

بارانا لبی گزید و با عصبانیتی کنترل شده گفت:

- تو نباید اینجا می‌اومدی.

- بیا بریم خونه.

- نمیام. من اینجا کار دارم.

میثاق صدایش را بالا برد:

- میشه بپرسم وسط این همه پسر، چه کاری می‌تونی داشته باشی؟

- به تو هیچ ربطی نداره.

- بارانا دارم بهت میگم بیا بریم خونه بگو چشم.

- هه! عمراً!

و بارانا می‌خواست برود که میثاق مچ دستش را گرفت. کشید و راه افتاد. بارانا تقلا کرد که دستش را از دست میثاق رها کند؛ اما فایده‌ای نداشت. اطرافیان بارانا او را مسخره کردند. در دلش لعنتی به میثاق فرستاد که آبرویش را برد و می‌دانست که دیگر نمی‌تواند به آنجا برود. کمی که از جمعیت دور شدند، میثاق دستش را رها کرد. بارانا همان‌طور که با عصبانیت مچ دستش را ماساژ می‌داد تا دردش آرام بگیرد، گفت:

- روانی میون اون همه آدم آبروم رو بردی.

میثاق گفت:

- به جهنم که آبروت رفت. می‌خواستی حرفم رو گوش کنی. ببین؛ مادرم تو رو دست من سپرده. من می‌خوام...

که بارانا حرفش را قطع کرد و گفت:

- من بادیگارد نمی‌خوام. می‌فهمی؟

و راه افتاد. گریه‌اش گرفت. میثاق به او رسید و هم‌قدمش شد. تعجب کرد که چرا این دختر این قدر زود گریه‌اش گرفته است. دلش سوخت. بعد کمی آرام گفت:

– خب حالا گریه نکن.

وقتی دید اصرارش فایده‌ای ندارد، فکری کرد: «پس اگه بارانا یه دختر بچه‌ست، گول‌زدنش هم باید به سادگی گول‌زدن یه بچه باشه.»

پس با کمی مکث، زمزمه کرد:

– می‌دونی... اون دفعه که با علیرضا رفتیم فست فودی دوست داشتم یه پیتزای باحال بخورم؛ ولی به خاطر علیرضا نخوردم؛ چون اون حال خوبی نداشت.

بارانا دیگر گریه نکرد و ساکت شد. میثاق که می‌دانست نقشه‌اش عملی شده است، ادامه داد:

– پایه‌ای با هم بریم از اون پیتزاها بخوریم؟

و به بارانا نگاه کرد. بعد کمی درنگ، بارانا با سرش نشان داد که با این موضوع مشکلی ندارد. پس با میثاق به طرف فست فودی راه افتادند.

گذشته

رسول ماشین را روشن کرد و مثل همیشه قصد داشت که از شرکت خارج شود؛ چون کارش کمی طول کشیده بود، دیرتر از بقیه بیرون آمده بود. هوا تاریک شده بود. کسی در محوطه پارکینگ نبود. دلش می‌خواست که آهنگ گوش کند و حال و هوایش عوض شود. مشغول وررفتن با ضبط بود که چشمش به مردی افتاد که از جلوی ماشینش رد می‌شد. پایش را روی پدال ترمز فشرد؛ اما بی‌فایده بود؛ انگار ترمز بریده بود. سرش را از شیشه بیرون آورد و داد زد:

– آقا برو کنار؛ ترمز بریده!

آن مرد قبل از اینکه به خودش بیاید، محکم به ماشین برخورد کرد و به زمین افتاد.

رسول باورش نمی‌شد. این اتفاق کاملاً ناگهانی رخ داده بود. هنوز مات و مبهوت سر جایش مانده بود؛ دست‌هایش می‌لرزیدند. بعد از چند دقیقه، آرام از ماشین پیاده شد. پاهایش سست شده بود. با هزار زحمت خودش را به او رساند. با دیدن شخصی که روی زمین افتاده بود و غرق در خون بود، زانو زد و دستانش را روی سرش گذاشت. زمزمه کرد:

– یا علی!

دست‌هایش را روی تن خونی‌اش کشید و وقتی به دستان خود نگاه کرد، وجودش لرزید. حالا باید چه می‌کرد؟ با اورژانس تماس می‌گرفت؟ اما اگر می‌فهمیدند که او مقصر است چه؟ چه بلایی سرش می‌آوردند؟ در دلش آرزو می‌کرد که کاش با کسی دیگر تصادف کرده بود. یک آدم معمولی‌تر بهتر بود؛ مهندس صالحی شخص معمولی‌ای نبود!

با شنیدن صدای ماشین همکارش، به خودش آمد. زود از جایش برخاست و به دستشویی پارکینگ رفت. در را محکم بست و در آینه به خود نگاه کرد. بار دیگر به دستانش نگاه کرد و خیلی زود آن‌ها را شست. زیر لب از خدا کمک خواست. امیدوار بود که کسی نفهمد که او این کار را کرده است؛ اما با یاد ماشینش، دلش ریخت. بزرگ‌ترین سند جرم آنجا بود!

حال

بارانا روبروی میثاق نشسته بود. هر دو سفارش‌هایشان را داده و منتظر بودند. میثاق چندباری خمیازه کشید. بارانا که متوجه خستگی او شده بود، پرسید:

– دیشب خوب نخوابیدی؟

میثاق پوزخندی زد. با دستانش ور رفت و گفت:

– عادیه. یا شباً نمی‌خوابم یا اگه بخوابم همون کابوس‌های وحشناک اذیتم می‌کنن.

بارانا نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد: «عذاب روحی واقعاً دردناکه. هم روح انسان رو مورد هجوم قرار میده و هم جسمش رو. میثاق بعد از اون اتفاق‌ها، خیلی تغییر کرده بود؛ قبل از اون اتفاق‌ها، میثاق پسری چهارشونه بود؛ پسری سرحال و سرزنده! همه عاشقش بودند. همیشه تمیز و مرتب بود. هیچ‌وقت نشده بود که لبخند روی لب‌هاش نباشه. علاوه بر اون، همه رو به شادی دعوت می‌کرد. اون پسر واقعاً جذاب بود؛ اما دیگه این میثاق، میثاق همیشگی نبود.

بارانا پیتزاها را حساب کرد و از آنجا خارج شدند. تصمیم گرفتند در هوای سرد بیرون قدمی بزنند. هیچ‌کدام چیزی نگفتند. میثاق که جز غم، چیزی برای در میان گذاشتن نداشت. بارانا اتفاقی که چند وقت پیش برای میثاق افتاده بود را به یاد آورد. پس موضوع را به وسط کشید:

– میثاق؟

– بله؟

– تا حالا به خاطر حمله عصبی به دکتر مراجعه کردی؟

میثاق با اخم به بارانا نگاه کرد:

- از دوا و دارو خوشم نمیاد.
- بارانا به طرفش برگشت و گفت:
- خب چرا؟
- دوا و دارو یه درد رو تسکین میده.
- میثاق به سرتاپایش نگاهی کرد و با همان نگاه سردش گفت:
- فکر نکنم دارویی ساخته شده باشه که همه‌ی دردهای من رو تسکین بده.
- میثاق همیشه همان طور بود؛ با همه لج می کرد حتی با خودش! این لج فقط به خودش ضربه می زد. بارانا باز هم اصرار کرد:
- میای بریم دکتر؟
- میثاق با صدای بلندی گفت:
- معلومه که نه.
- خواهش می کنم.
- نه بارانا! نه!
- بارانا دیگر چیزی نگفت و به دنبالش راه افتاد.
- بارانا کمی بعد زبان باز کرد:
- میثاق؟
- هوم؟
- میگم من و مامانم اینا، تصمیم گرفتیم بیایم اینجا زندگی کنیم.
- میثاق به طرفش برگشت و گفت:
- جدی؟
- آره.
- خونه چی؟ خونه گرفتین؟
- بابام چند سال پیش یه خونه اینجا خریده بود. مامانم اینا هفته دیگه قراره با وسایل بیان اینجا.
- خوبه.
- غزال مشغول قدم زدن بود. حس خوبی داشت؛ چون دیگر کسی مزاحم قدم زدنش نمی شد. انگار به او دنیا را داده بودند! مدیون میثاق بود؛ پسری که مانند یک مرد، از او طرفداری کرده بود. با یاد او قلبش به تپش می افتاد، ضربان قلبش را بالا می برد و لبخند را روی لبش می نشاند؛ اما مطمئن نبود که میثاق دوستش دارد یا نه. همیشه با خود

فکر می‌کرد که چرا میثاق باید این قدر غمگین باشد؟ چرا مثل بقیه نبود؟ و خود، جواب خود را داد: «چون آگه شبیه بقیه بود که دیگه دوستش نداشتم!»

سرش را پایین انداخته بود و با خود صحبت می‌کرد که صدایی آشنا که در صدایی شخص دیگری گم شده بود، به گوشش رسید. فرشته‌ی نجات او ناخودآگاه، همراهش بود. با لبخند سرش را بلند کرد؛ ولی با دیدن آن دختر همراه میثاق، اوقاتش تلخ شد. میثاق با دیدن غزال ایستاد و گفت:

- سلام خانم محبی.

آن دختر هم به غزال سلام داد. غزال زبانش بند آمده بود. تحمل این که دختری را همراه میثاق ببیند، برایش آسان نبود. آرام سلامی داد و سرش را به زیر افکند. بارانا با لبخند، به میثاق نگاهی انداخت و گفت:

- میثاق این کیه؟

غزال در دل گفت: «بگو میثاق. بگو که من و تو دوستیم؛ بگو که تو همیشه هوای من رو داری. به اون دختر بفهمون که من برات خیلی مهمم. بگو، بگو!»

با حرفی که میثاق زد، غزال تمام امیدش را از دست داد:

- بارانا، ایشون همکار من، خانم محبی هستند.

غزال با خود فکر کرد که چرا میثاق این بار نگفت که او دوستش است؛ چرا به آن دختر نگفت که هردو دوست هستند. بارانا دستش را به طرف غزال دراز کرد و گفت:

- خوشبختم.

اما غزال دیگر تحمل نداشت. سریع از کنار هر دو گذشت و به سرعت دوید تا بلکه زودتر از آنجا دور شود.

اشک‌هایش جاری شدند. میثاق او را صدا زد:

- خانم محبی؟ خانم محبی؟

اما غزال همچنان می‌دوید. بغض گلویش را گرفته و نفس کشیدن را برایش سخت‌تر کرده بود. به هق‌هق افتاده بود. در دلش با خود صحبت می‌کرد: «چرا چیزی نگفت از این که علاوه بر همکار، دوست هم هستیم؟ چه دلیلی داشت؟ مگه اون دختر کی بود؟ اون دختر کی بود که ترجیح داد من رو فقط همکار خطاب کنه؟ نکنه اون دختر،

اون دختر رو دوست داره؟ آگه اون م*ع*ش*و*ق*ه*ش باشه چی؟ شاید این همه مدت به من، به چشم یک خواهر یا فقط یک دوست خیلی معمولی نگاه می‌کرد؛ اما اون تنها دوست من نبود، تموم دنیای من بود! کسی بود که بهش دل بسته بودم؛ کسی بود که هر روز صبح از خواب بلند می‌شدم و زود آماده می‌شدم تا سریع‌تر باهاش دیدار کنم.»

اول خود را سرزنش کرد که این قدر سریع و بدون توجه به آن‌ها دویده است؛ اما این که جلوی آن‌ها بایستد و تظاهر کند که خوشحال است، قطعاً برای او سخت‌تر بود. قابل تحمل نبود که ببیند زندگی او، کنار کسی دیگری ایستاده است.

در دلش، صحبتش را ادامه داد: «چقدر باهوش راحت بود؛ اسمش رو راحت صدا می‌زد بارانا. چقدر هم زیبا و خوش‌اندام بود. میثاق هم زیبا و کامل بود. چقدر به هم می‌اومدند! انگار برای هم ساخته شده بودند.»
دستمالی از جیبش بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد:

«من در برابر اون دختر هیچ بودم! من دختری ریز و کوچولو و اون دختری خوش‌اندام و سرحال! قطعاً میثاق بین من و اون، اون رو انتخاب می‌کرد. احسان راست می‌گفت هیچ کس عاشق صورت لکه‌دار من نمیشه. من دختری بودم که جام اینجا نبود.»

گذشته

در دستشویی را آرام باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. وقتی فهمید کسی نیست، از آنجا بیرون آمد و به طرف بیرون دوید. با دیدن نگهبان که خوابش برده، نفس راحتی کشید و بیرون رفت. کنار خیابان می‌دوید. چه باید می‌کرد؟

نفس‌هایش به شماره افتاده بودند. ایستاد و با دستش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. یک تاکسی گرفت تا به خانه برود. با خود فکر کرد که بهتر است برای مدتی از شهر بیرون برود؛ اما خیلی زود، حرفش را پس گرفت. پس خانواده‌اش چه؟ بدون رسول چگونه می‌توانستند زندگی کنند؟ رسولی که نان‌آور خانه بود. چگونه جواب چشم‌های نگران ستایش را بدهد؟ چگونه دختر و پسر پرامیدش را تنها بگذراد؟ اما ماندنش هم درست نبود. اگر خانواده‌اش بفهمند که او یک قاتل است، آن وقت چه می‌شود؟ همچنان در حال کلنجار رفتن با خود بود که راننده پرسید:
- آقا خوبی؟

رسول سریع سرش را به نشانه مثبت تکان داد. باز هم راننده پرسید:

- مطمئنی؟

رسول گفت:

- آره، آره؛ فقط من رو زودتر برسون خونه.

رسول تصمیم نهایی خود را گرفته بود. قصد داشت که از آنجا برود؛ اما مانده بود که به خانواده‌اش چه بگوید؟
بگوید که کجا می‌رود؟

حال

غزال به خانه که رسید، به اتاقش پناه برد؛ سرش را در بالشش فرو برد و گریه کرد. آن قدر گریه کرد که دیگر اشکی برای ریختن نداشت. تصمیمی گرفت که او را آرام می‌کرد. تصمیم گرفت که به حرف میثاق گوش دهد و به خارج برود. نه به خاطر اینکه دور از خانواده باشد و نه به خاطر اینکه تحصیل کند، بلکه به خاطر اینکه دیگر میثاق را با آن دختر نبیند. نمی‌خواست دوباره چشمش به چشم آن دختر بیفتد. نمی‌خواست غرورش خورد شود. نمی‌خواست با دیدن آن‌ها، داغ دلش تازه شود. پس از جایش بلند شد و به اتاق پدرش رفت تا با او صحبت کند. قبل از اینکه در بزند، پدرش در را باز کرد. پدرش اخمی کرد و بدون هیچ سلامی پرسید:

- چی می‌خوای؟

غزال به این بدخلقی‌ها عادت داشت. دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

- باید باهاتون صحبت کنم.

- بذار برای بعد.

- خیلی مهمه.

پدرش با کمی درنگ، کنار رفت تا او وارد شود. غزال روی یکی از مبل‌ها نشست. بغضش را قورت داد و بدون مقدمه گفت:

- می‌... می‌خوام از ایران ب... برم.

پدرش پوزخندی زد و گفت:

- زن من رو خوب که اذیت کردی، می‌خوای بذاری و بری.

غزال لبخند مسخره‌ای زد. آن قدر آن زن از غزال بد گفته بود که از غزال برای پدرش یک دیو ساخته بود! غزالی که حتی آزارش هم به مورچه نمی‌رسید. گفت:

- من ک... کاری با اون ...

پدرش اجازه نداد که ادامه دهد:

- بسه دیگه. نمی‌خوام بشنوم!

با کمی مکث ادامه داد:

- کجا می‌خوای بری؟

- مونیخ. می‌... می‌خوام اونجا درس بخونم.

- همه کارات رو انجام میدم. سعی می‌کنم که سریع‌تر بفرستمت.

غزال سری تکان داد و بلند شد که از اتاق خارج شود. قبل از اینکه در را باز کند، برگشت و گفت:

- کاش به جای اینکه ه... همهش به فکر خوش، خوشبختی خودت باشی، ی... یه کم هم به خوشبختی من فکر می‌کردی.

و بدون اینکه منتظر پاسخی از سوی پدرش باشد، از اتاق بیرون آمد. باز هم بغضش ترکیب و به‌خاطر زندگی که کسی او را نمی‌خواست گریست.

میثاق از کار غزال بسیار متعجب شده بود. مدام از خود می‌پرسید: «چرا غزال باید این کار رو انجام بده؟ مگه من چیز بدی بهش گفته بودم؟!»

غزال همیشه با میثاق راحت بود. هرچه که می‌شد، برایش تعریف می‌کرد؛ ولی میثاق از رفتار آن روزش چیزی نفهمید. یعنی برایش دلیلی نمی‌دید که او ناگهانی ناراحت بشود و بدون هیچ حرفی از آنجا برود. تصمیم گرفت که فردا حتماً دلیلش را بپرسد. شاید برایش قانع‌کننده بود.

سرنوشت او یک قمار باز بود. اول برای شرط‌بندی، شادی و سرزندگی آن پسر را وسط گذاشت؛ چون همیشه سنگری داشت از جنس اعتماد به نفس و اسلحه‌ای داشت از جنس غرور پای بازی نشست. به جای حساسش که رسید، کم آورد. شکار شد و به کنار رفت. تصمیم گرفت بار دیگر امتحان کند. هنوز چیزهای دیگری داشت که شرط ببندد. آرامش را به وسط کشید. حواسش را جمع کرد و با دقت کارش را انجام داد؛ اما حریف او قوی‌تر از این حرف‌ها بود. بار دیگر شکست خورد. سرنوشت این بار عصبانی شد و همه‌چیز را به وسط گذاشت؛ روح، خانواده، حس خوب، آزادی و همه‌چیز را باز هم شکست خورد. ناامید کوله‌اش را روی دوشش انداخت و از آنجا دور شد. دیگر برایش چیزی نمانده بود. تنها برای او یک مرده متحرک با روزگار تنهایی‌اش، آزادی‌ای به وسعت آزادی‌های قفسی و حس تنفر مانده بود. آنجا نماند؛ چون می‌دانست هیچ‌کس سر یک موجود اضافی قمار نمی‌کند.

میثاق به شرکت رفت. کنجکاو بود که بداند رفتار دیروز غزال به چه علت بوده است. خیلی عجیب بود که میثاق کنجکاو شده بود. غزال باعث شده بود که میثاق کمی از لاک خود بیرون بیاید و در دنیای واقعی زندگی کند. شاید برای بهبودی حال میثاق نشانه‌ی خوبی بود. میثاق، غزال را به عنوان دوست خود می‌دید. میثاق فکر می‌کرد او مثل بقیه مردم درنده نیست؛ فردی پاک و ساده بود که مردم از این صفت، برای رسیدن به اهدافشان استفاده می‌کردند؛ اما میثاق اجازه نمی‌داد و حتی از آن‌ها متنفر بود.

مهندس که آمد، میثاق سلامی سر داد. مهندس سرش را تکان داد و گفت:

- امروز یه جلسه مهم دارم. با آقای محمدی و رجبی تماس بگیر و از طرف من دعوتشون کن که ساعت ۱۰ اینجا باشن.

میثاق قبول کرد. سر جایش نشست و می‌خواست تماس بگیرد که مهندس گفت:

- آها یادم رفت یه چیزی رو بگم. محبی دیگه سر کار نمیاد.

میثاق ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا؟

- من باید بپرسم چرا.

- اینجا که هیچ اتفاقی نیفتاده.

مهندس شانه‌ای بالا داد و زمزمه کرد:

- شاید خسته شده از کارش.

مهندس وارد اتاقش شد. میثاق در حالی که روی صندلی‌اش می‌نشست، متفکر زیر لب گفت:

- ولی اون خیلی کارش رو دوست داشت.

بعد از تماس گرفتن با محمدی و رجیبی، شماره‌ی غزال را گرفت. باید دلیلش را می‌پرسید.

غزال خسته، نگاهی به موبایلش انداخت و وقتی متوجه شد میثاق است، استرس تمام وجودش را گرفت. خیلی زود

تصمیم گرفت که جوابش را ندهد. می‌دانست که اگر جواب بدهد، نمی‌تواند به او دروغ بگوید؛ دروغ گفتن برایش

سخت بود. نمی‌توانست بگوید من، تو را دوست داشتم و تو دیگری را! می‌دانست که گریه‌اش می‌گیرد و میثاق را

ناراحت می‌کند؛ پس موبایلش را خاموش کرد و دوباره صدای گریه‌اش فضای کل اتاق را در برگرفت.

میثاق وقتی فهمید که غزال موبایلش را خاموش کرده است، کمی نگران شد. با خود گفت: «چنین رفتاری از غزال

بعیده. چه اتفاقی افتاده که غزال این‌طور شده؟ من ناراحتش کردم؟ اما من که چیزی بهش نگفته بودم.»

تصمیم گرفت که به خانه‌شان برود و دلیلش را بپرسد. باید از مهندس اجازه می‌گرفت. پلبورش را برداشت و به

اتاقش رفت. مهندس همان‌طور که مشغول نوشتن بود، گفت:

- چیزی شده؟

- اومدم تا ازتون اجازه بگیرم که برم.

چشم غره‌ای به میثاق رفت و زمزمه کرد:

- انگار یادت رفته که گفتم وقتی مهمون داریم حق نداری جایی بری.

- ولی...

کمی صدایش را بالا برد:

- گفتم که همیشه برگرد سر کارت!

میثاق از اتاق بیرون آمد. محکم مشتش را به میز کوبید. قوانین مهندس را از دم حفظ بود؛ ولی غزال هم مهم بود!

باید می‌فهمید آن دختر مشکلش چیست و چرا دیگر به سرکار نیامده است. میثاق آرام و قرار نداشت.

گذشته

به خانه که رسید، در را محکم کوبید. با شک و تردید به اطرافش نگاه می‌کرد و همچنان در را می‌کوبید. ترس وجودش را فرا گرفته بود. نفسش به سختی بالا می‌آمد. صدای پسرش آمد:

- بله؟ بله؟

- باز کن میثاق. منم.

در که باز شد، خود را به داخل هل داد و میثاق را پس زد. میثاق با تعجب در را بست و پشت سر پدرش راه افتاد. زمزمه کرد:

- بابا چی شده؟ چرا رنگت پریده؟!

پدرش بدون توجه به حرف میثاق، وارد خانه شد. به سرعت به طرف اتاق رفت و یک ساک از کمد بیرون آورد؛ لباس‌هایش را در ساک جا داد. ستایش و مهدیه نیز آمدند. همه متعجب بودند که چرا رسول وسایلش را جمع می‌کند. ستایش پرسید:

- رسول چرا این جور می‌کنی؟ چرا داری وسایلت رو جمع می‌کنی؟ چی شده؟

رسول بدون اینکه دست از کارش بردارد، دست‌وپاشکسته گفت:

- باید برم، باید برای مدتی برم.

مهدیه پرسید:

- اما چرا بابا؟ چی شده؟

وسایلش را که جمع کرد، زیپ کیفش را بست و بعد به کنار ستایش رفت. صورت ستایش را بین دستان لرزانش

گرفت و پیشانی‌اش را ب*و*س*ید. دستان ستایش را گرفت و گفت:

- مراقب خودت و بچه‌ها باش. این رو بدون همیشه دوست داشتم و خواهم داشت. تو بهترین همسر و مادر دنیایی.

اشک در چشمان پرسشگر خانواده جمع شده بود. چه سرنوشتی در انتظار آن‌ها بود؟

کنار دخترش رفت. مهدیه بغضش ترکید و گریه کرد. محکم پدرش را ب*غل کرد و گفت:

- بابا نرو! داری کجا میری؟ نرو!

رسول اشک در چشمانش جمع شده بود. دلش گریه می‌خواست. دستی در موهای دخترش کشید و گفت:

- مراقب خودت باش دخترم. می‌دونم که تو رو هم خیلی دوست دارم. تو نفس بابایی!

- منم دوست دارم بابا.

از بـ*غلش بیرون که آمد، روبروی میثاق ایستاد. میثاقی که جلوی خود را گرفته بود گریه نکند. پدر روبروی پسر قدبلندش صاف ایستاد. لبی تر کرد و با صدایی رسا گفت:

– بعد از من، تو مرد این خونه هستی.

میثاق دستش را مشت کرد؛ دندان‌هایش را روی هم فشرد و با خشم پرسید:

– چی باعث شده که این حرفا رو بزنی بابا؟ کی باعث شده؟ بگو!

پدر پسرش را در آ*غ*وش کشید و آرام گفت:

– هیچی نشده، هیچی.

و ادامه داد:

– مراقب مادر و خواهرت باش. نذار سرافکنده بشن. بذار آبروی چندین ساله این خانواده حفظ بشه. هر کاری بکن؛

ولی نذار این خانواده دستش به طرف دیگران دراز شه. باشه پسر من؟

از بـ*غل پسرش بیرون آمد. ساکش را برداشت و به حیاط خانه رفت. مهدیه پشت سرش گفت:

– بابا این رفتن چند روز بیشتر که نیست؟

رسول غمگین ایستاد. بغضش را قورت داد و چشمانش را برای لحظه‌ای بست. در دل جواب دخترش را داد: «شاید

هیچ وقت برنگردم!»

و از خانه خارج شد. به امید اینکه روزی خانواده‌اش را دوباره ببیند!

حال

پاسپورت را در دستش جابه‌جا کرد. منتظر بود که پرواز هواپیمای او فرا برسد. مدام به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد

و خدا خدا می‌کرد که زودتر آن دقایق بگذرند. هنوز هم اشک‌هایش جاری بود و گریه می‌کرد. دلش نمی‌خواست

شهری را که عشقش در آن نفس می‌کشید ترک کند. دوست داشت بماند. دیدن روزانه میثاق، حتی برای چند

دقیقه هم کفایتش می‌داد؛ اما تنها! نه کنار آن دختر! موبایلش برای هزارمین بار زنگ خورد. میثاق بود. اوضاع را

مساعد دید که موبایل را جواب دهد و بگوید که می‌رود. پس جواب داد:

– الو؟

میثاق داد زد:

– غزال معلومه کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟

و غزال چقدر خوشحال شد و شاید هم غصه خورد. برای اولین بار بود که میثاق او را غزال خطاب می کرد. در دل گفت: «چی از این بهتر! شاید بهتر بود که بمونم. شاید اصلاً اون دختر مثل مائده، دخترخاله اش باشه؛ شاید هیچ حس خاصی بینشون نباشه.»

اما دیگر دیر بود. او تصمیم خود را گرفته بود. ترک کردن شهرش را برگزیده بود. تصمیم گرفت که او هم اسم زیبای میثاق را به زبان آورد:
- میثاق من رو ب... ببخش.

- چرا ببخشم؟ چرا صدات گرفته؟ میشه بگی چی شده؟

صدای اعلام پروازها که آمد، میثاق فهمید که غزال در فرودگاه است. آهسته پرسید:

- داری کجا میری؟

- یه جای دور. تو، خیلی دو... دوست خوبی بودی. ممنونم که ک... کنارم ب... بودی.

- چرا این قدر زود؟ چرا بیهویی؟

غزال بینی اش را پاک کرد و چیزی نگفت. هردو سکوت کردند. کمی بعد میثاق زبان باز کرد و باز هم آرام گفت:
- مراقب خودت باش.

- خداح... حافظ میثاق.

غزال قبل از اینکه قطع کند، دلش طاقت نیاورد؛ پس خیلی آهسته گفت:

- دوستت دارم.

هندزفری اش را در گوشش گذاشت و آهنگی پلی کرد که ویرانش کرد:

- کنار هرکی می شینم تو رو می بینم.

به کجای آسمون تو پر کشیدی من که رو زمینم.

تو چه رنگی رو دلم زدی که هر جا میرم،

یه گوشه کز می کنم، زل می زنم رو در و دیوار عکس تو می بینم.

به پشت سرش نگاه کرد. فکر کرد که شاید میثاق به سراغش آمده باشد؛ اما کسی نبود، نبود!

- بعد از تو، هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت.

هوس برد، تو رو آخرم من رو دوباره باز از پا در آورد.

بعد از تو، هر کی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت.

هوس برد، تو رو آخرم من رو دوباره باز از پا در آورد.

کسی همراهش نبود تا در آغوش بگیرد و آرامش کند. هق هق هایش، توجه همه را به سمت آن دختر تنها جلب می کرد.

- بعد تو، این دلم نشد دیگه مثل قبلنا.

رفتن تو خیلی ساده کرده بد عوض من رو.

آخه مگه این دل من این حرفا حالیشه؟

بعد تو دیگه نتونست با هیشکی قاتی شه.

بعد از تو، هر کی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت.

ه*و*س برد، تو رو آخرم من رو دوباره باز از پا در آورد.

پشت شیشه نشست. چیزی از بیرون معلوم نبود. چون چشمانش تار می دید. انگار که مرگ، زودتر به سراغش آمده بود!

- بعد از تو، هر کی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت.

ه*و*س برد، تو رو آخرم من رو دوباره باز از پا در آورد.

مسیح و آرش - بعد از تو

گذشته

- میثاق، پسر، این قدر خودت رو اذیت نکن.

- مامان می دونی اگه این مسابقه رو ببرم، پول خوبی بهمون میدن.

- ولی این جووری که خیلی بهت فشار میاد.

میثاق دستکش هایش را در آورد و خودش را روی مبل قدیمی داخل اتاق تمرینش پرت داد؛ سرش را به پشتی مبل تکیه داد و کلافه گفت:

- بعد رفتن بابا من باید پول دربیارم.

دستانش را روی صورتش کشید و گفت:

- نمی دونم چه جووری باید خرج خونه رو دربیارم. چطور پول دانشگاه مهدیه رو در بیارم؟ چطوریه شهریه باشگاهم رو پرداخت کنم؟

غمگین به مادرش نگاه کرد و ادامه داد:

- بابا چرا رفت؟

مادرش با یکی از دستانش او را زیر بغلش گرفت و همان طور که موهایش را نوازش می کرد، گفت:

- نمی دونم پسر، نمی دونم.

حال

با نقش بستن اسم بارانا روی گوشی میثاق، زود جواب داد:

- چی شد؟ مامانت اینا نرسیدن؟

- تو کجایی؟

- در خونه تون دیگه.

- دو دقیقه دیگه مامانم اینا اونجان. من هم دارم میام.

- باشه.

میثاق روی پله‌ها، منتظر نشست. خیلی زود خاله و شوهرخاله‌اش رسیدند. بارانا هم با فاصله کمی از آنها رسید.

میثاق به استقبالشان رفت. با خاله سمانه‌اش روبوسی کرد. سمانه گفت:

- قریبونت برم عزیزم. خوبی؟ مامانت خوبه؟

- ممنون خوبه.

- خب خدا رو شکر.

با شوهرخاله‌اش نیز احوالپرسی کرد. کارگرها وسایل را بالا می‌بردند. میثاق هم تا جایی که می‌توانست کمکشان

می‌کرد. بارانا یک جا نشسته بود و به کارگرها دستور می‌داد.

میثاق آینه را بلند کرد و لبه تیز آن، دستش را برید. بارانا ناراحت گفت:

- وای!

میثاق خیلی آرام، دستش را گرفت. همه اعضای خانواده دورش را گرفته بودند. سمانه بسیار مضطرب بود. زود گفت:

- بیا بریم بیمارستان. دستت به بخیه نیاز داره.

میثاق مخالفت کرد:

- نه لازم نیست. بارانا، نخ بخیه دارین؟

سمانه سریع جوابش را داد:

- مگه این کارا الکیه؟ پاشو بریم بیمارستان.

میثاق بالاخره با حرف‌هایش، آنها را بی‌خیال کرد. بارانا برایش نخ و سوزن بخیه آورد و کنارش نشست تا اگر

دردش گرفت، آرامش کند. میثاق خیلی ریکلس و آرام سوزن را در گوشتش فرو برد و از طرف دیگر بیرون آورد.

بارانا در شگفت بود؛ آن پسر به نظر خیلی آرام می آمد؛ نه دادی می کشید و نه تکان اضافی می خورد. در مغز بارانا، سؤالی رژه می رفت: «دردش نگرفت؟»

کار اسباب و اثاثیه که تمام شد، سمانه پول کارگرها را حساب کرد. چای را آماده کرد و برای آن ها آورد. سمانه زیرچشمی به میثاق نگاهی انداخت. دلش برای او سوخت. نصف موهایش سفید شده بود. پسری که ۲۵ سال هم نداشت. فکر کرد که میثاق حقش نیست که این قدر زود پیر شود؛ حقش نبود این قدر زود زیر چشمانش چروک بیفتد.

همان طور که مشغول نوشیدن چای بودند، سمانه پرسید:

- میثاق هنوز هم تو همون شرکت کار می کنی؟

میثاق سرش را به نشانه مثبت تکان داد. سمانه گفت:

- وای! نمی دونی میثاق که چقدر دلم واسه مامانت تنگ شده.

- اون هم همین طور. می خواست بیاد اینجا؛ ولی گفتم بهتره تو اوضاع بهتری بیاد.

- آره خوب کردی. بیاریش تو این همه گردوخاک که چی بشه؟

میثاق در زیرزمین دنبال دفتر قدیمی اش می گشت. از جست و جو متنفر بود. حوصله ای برای این کار نداشت. تقریباً

همه جا را نگاه انداخته بود. تنها جایی که ندیده بود، صندوقچه بزرگی بود که کنار دیوار بود. میثاق جلوتر رفت.

خاکی که رویش بود را کنار زد. بعد از چند سرفه، قصد داشت که در آن را باز کند که با صدای مادرش متوقف شد:

- به اون دست زن!

برگشت که با صورت خشمگین مادرش روبرو شد. حیران ماند. اولین باری بود که مادرش را آن قدر عصبانی می دید.

میثاق دستی در موهایش کشید و هاج و واج گفت:

- خب...

مادرش گفت:

- بهتره بی اجازه سراغ وسایل کسی نری.

- ببخشید، نمی دونستم.

- هیچ وقت سراغ اون صندوقچه نرو.

و راهش را کشید و رفت. میثاق برگشت و باری دیگر، به آن صندوقچه نگاه کرد. از خود پرسید:

- چرا مادر این قدر برای صندوقچه ارزش قائله؟ مگه چی داخلشه؟

و جواب خود را داد:

- شاید چیز خوبی برای من نباشه. مادر خودش می‌دونه که باید چی کار کنه. شانه‌ای بالا انداخت و از زیرزمین خارج شد.

گذشته

- میثاق، درست کارت رو انجام بده. این چه وضع تمرین کردنه؟ میثاق همان‌طور که گارد خود را گرفته بود، گفت:
- اُس.

اما هنوز هم ذهنش مشغول بود. دغدغه‌ها یکی-دوتا نبودند؛ آسوده‌خاطر نبود. با ضربه‌ای که علیرضا به گوش میثاق خواباند، از افکارش بیرون آمد. علیرضا بازویش را فشرده و پرسید:
- میثاق خوبی؟

میثاق نگاهی به او انداخت و جواب داد:

- هان؟ آره، آره خوبم.

مربی به بچه‌ها گفت:

- نفس عمیق بکشین؛ دم و بازدم.

تمرین تمام شد. مربی میثاق را احضار کرد:

- میثاق بیا اینجا.

میثاق به کنار مربی‌اش که روی صندلی نشسته بود، رفت. مربی نگاهی به او کرد و گفت:
- بشین.

و به کنار خود اشاره کرد. میثاق بدون حرفی نشست. مربی مکثی کرد و پرسید:

- میثاق مشکلی پیش اومده؟

میثاق سریع گفت:

- نه!

- بین نمی‌خوام تو زندگی خصوصیت دخالت کنم؛ ولی می‌دونم که ذهنت مشغوله، اینجا نیستی. همیشه بهت

گفتم الان هم می‌گم، سر تمرین باید تموم حواست رو جمع کنی و اینجا باشی. یه ورزشکار با دغدغه فکری،

نمی‌تونه موفق باشه.

- بله شما درست می‌گید.

- می‌دونی که پس‌فردا مسابقه داریم. من ازت انتظار دارم میثاق. می‌خوام مقام بیاری. پس خوب تلاشت رو بکن.

روی پای میثاق کوبید و گفت:

- پاشو باید تخصصی باهات کار کنم.

میثاق بدون حرفی بلند شد. مربی دستکش‌ها را جلویش گرفت و گفت:

- ضربه بزن.

میثاق آرام با پایش ضربه‌ای کوبید. مربی فریاد زد:

- این طوری نمی‌خوام. محکم‌تر.

میثاق ضرباتش را محکم‌تر کوبید و مربی تحسینش کرد. همان‌طور که مشغول ضربه‌زدن بود، مچ پایش چرخید.

صدای دادش بالا رفت. روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید. مربی و بچه‌ها دورش را گرفتند. مربی مضطرب

پرسید:

- میثاق چی شد؟

میثاق داد زد:

- پام!

مربی رو به بچه‌ها، زمزمه کرد:

- بچه‌ها کمک کنید سوار ماشینش کنیم.

علیرضا و مربی زیر ب*غلش را گرفتند و سوار ماشینش کردند.

حال

تلفن شرکت که زنگ خورد، سریع پاسخ داد:

- بله؟

- میثاق دوتا قهوه بیار اتاقم. خودت هم بیا.

- چشم.

میثاق می‌دانست آن روز، از آن روزهایی است که مهندس سرش خلوت است و دلش کمی صحبت با میثاق

می‌خواهد. میثاق هم خیلی دلش می‌خواست که با او هم صحبت شود. پس زود بلند شد و دو لیوان قهوه برداشت.

تقه‌ای به در کوبید و بعد از اینکه مهندس به او اجازه داد، وارد شد. قهوه را روی میز مهندس گذاشت. مهندس

اشاره کرد که بنشینند. میثاق هم آرام نشست. مهندس لیوان قهوه‌اش را برداشت و گفت:

- چطوری؟

- ممنون.

سزاوار تماشایش کرد و زمزمه کرد:

- وقتی میگم چطوری باید بگی واقعاً چطوری. خوبی، بدی. این ممنون چیزی رو نشون نمیده.

میثاق پوزخندی زد. لیوان قهوه را در دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- این ممنون کمک می‌کنه واسه هر کسی توضیح ندی حالت چقدر بده و چرا بده.

مهندس درحالی که به لیوان قهوه دستش نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- می‌دونی، گاهی اوقات باید برگردی به آینده؛ گذشته رو همون گذشته جا بذاری.

- اما گذشته که تعیین می‌کنه آیندهت چطوری باشه.

_ تعیین می‌کنه؛ اما باید تغییرش داد. بعضیا میگن باید خودت رو با چیزی که در زندگی داری، مطابقت بدی؛ اما

من به این اعتقاد ندارم. این زندگیه که باید با تو تطابق پیدا کنه. افسار رو تو به دست بگیر؛ تو برون.

- غیرممکنه.

- هیچ غیرممکنی غیرممکن نموند! کی فکرش رو می‌کرد آدم‌ا بتونن تو آسمون پرواز کنن؟ کی باور می‌کرد؟

هیچ‌کی! شاید تو بتونی یه روزی، به روزهای اوجت برسی.

- دیره.

- هیچ‌وقت واسه تو دیر نیست میثاق!

گذشته

میثاق روی تخت دراز کشیده بود. منتظر بود که دکتر بیاید و عکس پایش را ببیند. خداخدا می‌کرد که یک آسیب‌دیدگی جزئی باشد. رنگ به صورت نداشت؛ نه به خاطر اینکه درد داشت، بلکه به خاطر اینکه نگران بود که اگر پایش آسیب دیده باشد، باید چه کند؟

علیرضا وحسین، به او دل‌گرمی می‌دادند و سعی می‌کردند که میثاق را آرام کنند؛ اما در دل میثاق، آشوب برپا بود. مربی چیزی نمی‌گفت. گویا چیزی می‌دانست؛ شاید فکر می‌کرد که دیگر میثاق نمی‌تواند تمرین کند یا مسابقه دهد. میثاق پرسید:

- به مامانم که چیزی نگفتین؟

علیرضا آهسته زمزمه کرد:

- گفتیم. داره میاد اینجا.

دکتر که آمد، همه سکوت کردند. میثاق سر جایش نشست. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. دکتر عکس را به دست گرفت و مشغول چک‌کردنش شد. همه اضطراب را می‌توانستند در چهره یکدیگر ببینند. میثاق خیلی برای

مسابقه تمرین کرده بود. چه شب‌ها که از درد عضله نخوابیده بود و چه روزها که با نفس نفس پای کیسه بکس، تمرین نکرده بود. پس فردا باید نتیجه همه‌ی زحمتهایش را می‌گرفت.

دکتر برگشت و با سردی گفت:

– شکسته. باید گچش بگیریم.

میثاق بدنش به لرزه افتاد. باید راهی برای نجات باشد؛ که پس فردا مسابقه دهد. میثاق با تته‌پته پرسید:

– من پ... پس فردا مسابقه دارم. باید حتماً برم.

مربی شانهای میثاق را ماساژ داد؛ با ناامیدی و به آرامی گفت:

– سلامتیت مهم‌تره.

بغض گلویش را گرفت. اشک در چشمان غمگینش جمع شد. چرا این دردسرها تمام نمی‌شدند؟ چرا اجازه نمی‌دادند

که میثاق نفس راحتی بکشد؟ میثاق داد زد:

– گوربابای سلامتی! یعنی هیچ راهی نیست؟ مثلاً سیرکننده یا ...

دکتر با همان نگاه سردش، حرف او را قطع کرد:

– هیچ راهی؛ یه قدم باهانش برداری خرد میشه. دیگه باید ورزش رو بذاری کنار. اونم ه برای همیشه!

و از اتاق خارج شد. میثاق دیگر طاقت نیاورد و زیر گریه زد؛ آن هم با صدای بلند! دوستانش او را در آغوش گرفتند و سعی کردند که او را آرام کنند؛ اما او باز هم فریاد می‌زد.

میثاق به پول آن مسابقه نیاز داشت. دوستان و مربی‌اش از کجا درد او را می‌دانستند؟ نمی‌دانست چطور جواب مادر

و خواهرش را بدهد؛ نمی‌دانست چطور به قولی که به پدرش داده بود، عمل کند؟ لعنت فرستاد به دردش؛ به آن

شکستگی. آرزو کرد کاش قلبش می‌شکست؛ کاش فقط روحش آسیب می‌دید.

در آغوش دوستانش، مانند پسر بچه‌ای می‌گریست. درد پایش را حس نمی‌کرد. تنها دردش، بدبختی‌اش بود!

با پای شکسته نه می‌توان مسابقه داد و نه حتی کار کرد. این برایش عمق فاجعه بود.

علیرضا با دیدن اشک‌های میثاق، بسیار ناراحت و افسرده شد. در دل با خود حرف زد: «حق میثاق نبود که بعد از

تحمل این همه سختی، روز مسابقات تو خونه بشینه و آب‌میوه بخوره. حقش بود که تو مسابقات مقام بیاره و به تیم

ملی دعوت بشه. کاش راه نجاتی بود؛ مثلاً یه معجزه.»

حال

موبایلش زنگ خورد. از کلافگی پوفی کشید و جواب داد. شماره برایش ناشناس بود.

– بله؟

صدای ظریف و لرزانی در گوش میثاق پیچید:

- سلام.

خیلی زود شناخت. آن زن، همان زن بیوهای بود که در مراسم عزای شوهرش شرکت کرده بود.

- سلام خانم.

- میشه ببینمتون؟

میثاق از تعجب، ابروهایش را بالا انداخت و فکر کرد که آن زن چه کاری می‌تواند با او داشته باشد؟ فکر کرد که شاید خبری از غزال برایش داشته باشد؛ اما خیلی زود حرفش را پس گرفت؛ به طور حتم زن در آن حال و روز، پیگیر کارهای دیگران نبود. میثاق پرسید:

- چیزی شده؟

اما آن زن بدون توجه به سؤال میثاق، آدرسی به او داد و از او خواست که همان موقع به سر قرار برود. میثاق تا خواست سؤال دیگری کند، صدای بوق در گوشش پیچید. از جایش بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. کنجکاو بود که بداند چرا آن زن از او خواسته است که به دیدنش برود. از اتاق بیرون رفت. مادرش یک گوشه، مشغول رازونیا با خدا بود. میثاق آهسته نزدیکش شد و کنارش نشست. ستایش وقتی او را آماده‌ی بیرون رفتن دید، پرسید:

- کجا می‌خواهی بری؟

- باید یه جایی برم. سریع برمی‌گردم.

- مراقب خودت باش پسر.

- شما هم همین‌طور. فعلاً خداحافظ.

- خدانگهدارت.

از خانه بیرون زد و راهش را به طرف محل قرار کج کرد.

به محل قرار که رسید، آن زن و بچه‌ی گریانش را دید. میثاق آرام نزدیکشان شد و نشست. زن با دیدن میثاق، دستی روی صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

میثاق سرش را پایین انداخت و به او نگاه نکرد. همان‌طور پرسید:

- با من چه کاری داشتین خانم؟

آن زن هم بدون مقدمه، حرفش را زد:

- من برای امیر، پسر هر کاری می‌کنم تا خوشحال باشه. تا بخنده. اون تنها یادگاری از وحیده!

میثاق آهسته پرسید:

- خب اینا چه ربطی به من داره؟

زن پاسخ داد:

- تو اون روز امیر رو بـ*غل کردی و امیر آروم شد. می‌دونی؛ تو خیلی شبیه وحید هستی. میثاق کم‌کم داشت به موضوع مشکوک می‌شد. از خود پرسید: «چرا این حرف‌ها رو به من می‌زنه؟ چه دلیلی داره که اینا رو بگه؟ شباهت من به اون مرد، چه سودی برای زنش داره؟»

آن زن با مکث ادامه داد:

- می‌خوام پدر امیر بشی!

این بار میثاق سرش را بلند کرد؛ نگاه عسلی‌رنگش را در چشمان آن زن دوخت و با تعجب به او خیره شد. جا خورده بود. سریع از جایش بلند شد.

از ازدواج بدش نمی‌آمد، از پدر شدن هم بدش نمی‌آمد؛ اما از خراب کردن زندگی مردم متنفر بود. آن زن هم بلند شد. میثاق لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- تو نمی‌دونی داری چی میگی!

- هر چی بخوای بهت میدم. پول، ماشین، خونه؛ فقط، فقط کنار پسرم باش و واسه‌ش پدری کن.

میثاق در دل به زندگی لعنتی فرستاد. با خود فکر کرد: «چرا همه‌ی مردم فکر می‌کنند که مشکل همه پوله؟ هر

مشکلی که با پول حل نمیشه! همیشه لبخند رو با پول خرید؛ نمی‌تونیم آدم‌هایی که از کنارمون رفتند رو با پول

برگردونیم.»

میثاق گفت:

- موضوع پول نیست. تو شخص درستی رو انتخاب نکردی.

- چرا؟ تو به نظر، پسر خوبی می‌ای.

میثاق باز هم پوزخندی تحویل آن زن داد و گفت:

- حاضری با کسی زندگی کنی که بلد نیست بخنده؟ حاضری با کسی زندگی کنی که حتی حوصله‌ی خودش رو

نداره و همه‌ش پاچه می‌گیره؟ حاضری همیشه غر بشنوی؟ حاضری با کسی زندگی کنی که هیچی واسه‌ش مهم

نیست؟

زن هرچقدر که می‌گذشت، متعجب‌تر می‌شد. میثاق ادامه داد:

- همیشه می‌گن بترس از کسی که هیچی واسه‌ش مهم نیست. دست رو شخص اشتباهی گذاشتی! زندگی با من مثل زندگی با یه مُرده‌ست؛ سرد، ترسناک و بی‌حس. اشتباه نکن، نکن!
و خیلی زود از آنجا دور شد و آن زن ماند و هزاران سؤال.

چندسال بعد

- نوبت توئه.

- تاس‌ها رو بده به من.

هر دو تاس را انداخت و هر دو شش آمد. میثاق خنده‌ای شیطانی کرد و بارانا به شوخی موهایش را کشید و جیغی زد. میثاق مهره‌هایش را جابه‌جا کرد. بارانا زمزمه کرد:

- شیطان رو دست من بلند میشی؟

- تقصیر خودته. می‌خواستی یادم ندی.

سمانه از آشپزخانه صدایشان کرد:

- میثاق، بارانا.

هر دو سرشان را بلند کردند و یک‌صدا گفتند:

- بله؟

سمانه گفت:

- بیاید شام.

- چشم.

هر دو بلند شدند و به آشپزخانه رفتند و روی صندلی نشستند. همه‌چیز آماده بود. بارانا و مادرش، میثاق و مادرش رو در روی هم و پدر بارانا در صدر میز نشسته بود. میثاق قاشقش را برداشت و کمی از غذا چشید. با حس کردن طعم غذا، زمزمه کرد:

- عالیه! کاش بارانا هم یه کم مثل شما بود.

سمانه گفت:

- نوش جونت.

همه در سکوت به سر می‌بردند که میثاق آرام خندید. بارانا که کنارش نشسته بود، پرسید:

- میثاق دیوونه شدی؟

میثاق این بار بلندتر خندید. همه با تعجب به او نگاه کردند. میثاق به بارانا نگاه کرد و وسط خنده‌هایش گفت:

- یاد اون روزی افتادم که داشتی نیمرو درست می کردی.
 بارانا سریع و آهسته گفت:
 - میثاق صداش رو درنیار.
 میثاق بدون توجه به التماس های بارانا، به ستایش و سمانه گفت:
 - اون روزی که شما خرید رفته بودین، بارانا قرار شد که نیمرو درست کنه.
 بارانا معترضانه گفت:
 - میثاق!
 میثاق باز هم خندید:
 - علاوه بر اینکه نیمرو رو سوزوند، نزدیک بود خونه رو هم بفرسته رو هوا.
 پدر بارانا، حمید گفت:
 - اصلاً تلاشی هم نمی کنه که یاد بگیره.
 میثاق به سمانه گفت:
 - خاله این جووری دخترت می ترشه ها!
 بارانا با اخم گفت:
 - خیلی هم دلش بخواد.
 سمانه گفت:
 - فکر کنم پسره سوء تغذیه بگیره.
 و این بار همه با یکدیگر خندیدند. ستایش بسیار خوشحال تر از قبل بود؛ چون پاره ی تنش، میثاق، خیلی بهتر از قبل شده بود. دیگر گوشه گیر و بداخلاق نبود. کمی بدخلقی می کرد؛ اما نه مثل آن روزهای قدیم. میثاق از لاک خود بیرون آمده بود و در حال بهبود بود. ستایش این احوال خوب میثاق را مدیون خواهرزاده اش، بارانا بود. او به میثاق کمک کرده بود که دیگر حمله عصبی به سراغش نیاید. باعث شده بود که از افسردگی دور بماند و چه بهتر از این. بارانا مدام حواس میثاق را با چیزهای مختلف پرت می کرد و اجازه نمی داد که میثاق به یاد روزهای بدی که داشت بیفتد. حال میثاق که خوب بود، ستایش هم خوب بود.

نفسش را با حرص بیرون داد. کل کل کردن با سینا کار هر روزش شده بود. سینا فقط خودش را می دید. احساس می کرد که رئیس فقط خود اوست. در صورتی که مسئولیت کارهای اصلی با میثاق بود. هیچ وقت با میثاق همکاری نمی کرد. از سر لج، برعکس کارها را انجام می داد و باعث دوباره کاری می شد. گاهی وقتها صدای دعوایشان تا

کوچه‌ی ب*غل هم می‌رفت؛ اما نکته مهم اینجا بود که مهندس حرف‌های سینا را بیشتر قبول داشت. سزاواری که حرف میثاق برایش مهم‌تر از همه چیز بود دیگر از زمانی که سینا به شرکت آمده بود، او را تحویل می‌گرفت و وقت‌های آزادش را با سینا می‌گذراند. میثاق از این اوضاع ناراضی بود؛ ولی تحمل می‌کرد. حقوقش برایش مهم‌تر از هر چیزی بود.

میثاق دسته‌کمر رو به سینا گفت:

- باید سریع‌تر فاکتورها رو آماده کنی و برای مهندس ببری.

سینا بی‌حوصله به میثاق نگاهی کرد و زمزمه کرد:

- واسه این کار عجله‌ای نیست.

- اتفاقاً عجله داریم. اگه دیر فاکتورها رو به دست مهندس برسونی، کارها عقب می‌افته.

همین موقع مهندس از اتاقش بیرون آمد و از سینا پرسید:

- چی شده؟

- آقای سالاری اصرار دارن که فاکتورها همین امروز آماده بشن.

میثاق ابروهایش را بالا انداخت؛ اما او که چنین چیزی را نگفته بود. سزاوار روی پاشنه پایش چرخید و به میثاق گفت:

- بهتره که به حرف‌های سینا گوش بدی؛ اون بیشتر از تو تجربه داره.

و به اتاقش برگشت. سینا سرجایش نشست و لبخند پیروزمندانه‌ای زد. میثاق پوفی کشید و در دل زمزمه کرد:

«سینا تجربه داشت؟ بچه‌ای که حتی فرق کیبورد و ماوس رو نمی‌دونست از کجا تجربه داشت؟»

سینا طبق معمول گوشی را برداشت و مشغول حرف زدن با دوست‌های مسخره‌اش شد. مثل همیشه. این کار هر روزش بود.

گذشته

- میثاق این یه لیوان آب‌میوه رو بخور.

- نمی‌خورم مهدیه، نمی‌خورم.

مادرش لیوان را از دست مهدیه گرفت و به میثاق داد. زمزمه کرد:

- بخور. خوب میشی.

میثاق سرش را به طرف دیگر چرخاند و گفت:

- اصلاً بگید بینم اینا رو چه جوری خریدین؟

مهدیه و ستایش نگاهی به هم انداختند. مهدیه زبان باز کرد:

- از پیش زهراخانم آوردیم، همین سوپرمارکت سر کوچه.

میثاق با اخم و عصبانیت گفت:

- چرا واسه من قرض می‌کنین؟ من بمیرم هم نباید چیزی قرض بگیرین.

مادرش سریع گفت:

- زبونت رو گاز بگیر بچه!

میثاق پوفی کشید و پرسید:

- کی وقتش میشه که من این گچ لعنتی رو باز کنم؟

ستایش گفت:

- هنوز دو روز هم نیست که بستیش.

میثاق سرش را به پشتی پشتش تکیه داد و لعنتی فرستاد به آن شکستگی. آرزو کرد زودتر خوب شود. باید یک کار

پیدا می‌کرد. باید پول درمی‌آورد.

حال

- آقا این رو گوش کنین «یه بار رفتم دماغم رو عمل کنم، دکتره بهم یه نگاه کرد و گفت: داداش شما صبر کن

یه کم دیگه علم پیشرفت کنه کلاً سرت رو عوض کن مشکل تو فقط با عمل دماغ حل نمیشه.»

و همه با یکدیگر خندیدند. میثاق با ضربه آرنج محمدامین از فکر بیرون آمد و لبخندی مصنوعی زد و وانمود کرد

که متن برایش جالب است. آن روز میثاق مثل همیشه نبود. سرش را در لاک خود فرو کرده بود و با کسی خیلی

هم‌صحبت نمی‌شد. محمدامین چشمکی به بارانا زد و بدون صدا پرسید:

- چشمه؟

بارانا با اشاره گفت:

- امروز پنج شنبه‌ست.

محمدامین فکر کرد بهتر است که میثاق را به بهشت زهرا ببرند و خود نیز فاتحه‌ای برای رفتگانش بخواند. پس

موضوع را مطرح کرد:

- بچه‌ها بریم بهشت زهرا؟

میثاقی که آن روز به حرف کسی عکس‌العملی نشان نداده بود، این بار سرش را بالا آورد. بچه‌ها نگاهی به یکدیگر

کردند و بعد نگاهی به میثاق انداختند. وقتی فهمیدند خواسته‌ی میثاق همین است، سریع قبول کردند.

وقتی رسیدند، همه پیاده شدند. میثاق از بقیه اجازه خواست که به تنهایی فاتحه بخواند. بچه‌ها زود قبول کردند. میثاق دو دسته‌گلی را که خریده بود، در دستانش جابه‌جا کرد و آرام جلو رفت. هر قدم که جلوتر می‌رفت، غمگین و ناراحت‌تر می‌شد. همه‌ی خاطرات جلوی چشمانش رد شدند و داغش را تازه کردند.

بالای قبرشان که رسید، زانو زد. به آن دو قبر نگاهی انداخت. مهدیه سالاری و میثم سالاری. یکی از گل‌ها را برداشت و روی قبر مهدیه گذاشت. با او صحبت کرد:

– سلام خواهری. اون بالا خوبی؟ می‌دونم خوبی.

آهی کشید و زمزمه کرد:

– چون خودت معتقد بودی اونجا خیلی خوبه؛ ولی می‌دونی، قبل از اون اتفاقا یه اعتقاد دیگه‌ای داشتی. تو خوب بودن رو توی دکتر شدن می‌دونستی، توی درس خواندن.

لبخندی زد و ادامه داد:

– یادته همیشه بهت کار می‌دادم و همون طور که غر می‌زدی، واسه‌م کارا رو انجام می‌دادی؟

این بار بلند خندید. دوستانش متعجب، میثاقی را که قهقهه می‌زد تماشا کردند. میثاق میان خنده‌هایش گفت:

– می‌گفتی مگه من خدمتکارتم؟ من هم که می‌خواستم اذیتت کنم می‌گفتم آره.

خنده‌هایش به گریه تبدیل شدند و قهقهه‌هایش به هق‌هق تبدیل شد. اشک‌هایش سرازیر شد. لبی گزید و گفت:

– تو خدمتکارم نبود، تاج سرم بودی. قلب مهربونت رو دوست داشتم. اصلاً... اصلاً مگه میشه آدم خواهرش رو

دوست نداشته باشه؟ قسم به اون چشم‌های پاکت، دلم واسه‌ت تنگ شده. این بود رسمش؟ دختری به جوونی تو

نباید این قدر زود بره و دستش از دنیا کوتاه بشه!

سرش را پایین انداخت. با دستانش ور رفت و ادامه داد:

– هر شب تو خواب می‌بینمت. هر روز اون صحنه‌ی دردناک واسه‌م مرور میشه. نمی‌دونم شاید به قول مامان

قسمت بوده.

گل دیگری را روی قبر میثم گذاشت. میثم برادر شش‌ماهه‌اش بود که به دلیل شیر بیمار مادرش، زندگی امانش

نداد و خیلی زود رفت. میثاق با او نیز حرف زد:

– سلام داداشی. قربونت برم خوبی؟

بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

– دلم واسه خنده‌هات تنگ شده. دلم لک زده یه بار بـ*غلـت کنم و بالا بندازمت. تو بخندی و من هم از

خوشحالی تو خوشحال بشم. میثم جونم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم؛ همیشه یادت رو زنده می‌دارم. یادته بهت قول

دادم که اگه بچه‌دار شدم اسمش رو می‌ذارم میثم؟ هنوز هم سرحرفم هستم. تو همیشه توی قلبمی، عین خواهرت.

فاتحهای برای هردو خواند و از جایش بلند شد. اشکهایش را پاک کرد و به کنار بچه‌ها رفت. نوبت آنها بود که بروند و فاتحه بخوانند.

گذشته

در حال قدم‌زدن در محوطه دانشگاه بود. هنوز تا شروع‌شدن کلاسش نیم‌ساعت زمان باقی مانده بود. روی یکی از صندلی‌ها نشست. جزوه‌اش را در دست گرفت و مشغول مطالعه شد. یکی در طرف دیگر صندلی نشست. مهدیه سرش را بلند نکرد؛ اما از گوشه چشم پسری را دید. آن پسر سلام کرد: - سلام خانم سالاری.

با شنیدن صدایش، خیلی زود فهمید که او علی است. استرس گرفت. در آن هوا، دندان‌هایش به شدت یه یکدیگر می‌خوردند و دلیل اصلی آن قطعاً علی بود! از طرفی خوشحال بود که او کنارش نشسته است و از طرف دیگر می‌ترسید که بقیه در مورد آنها فکر بدی کنند. زیر لب او هم سلامی داد و سرش را بلند کرد؛ اما متوجه چیزی غیرعادی در صورتش شد. چشمانش به شدت قرمز بودند و رنگش عین گچ دیوار شده بود. علی جزوه مهدیه را به طرفش گرفت و گفت:

- جزوه‌تون. ازتون ممنونم.

جزوه را گرفت. سعی می‌کرد که چشمش را از آن پسر بردارد؛ اما سخت بود. برایش سؤال بود که چه بلایی سرش آمده است. آرام پرسید:

- می‌تونم بپرسم چه اتفاقی براتون افتاده؟

علی خندید و به پایین نگاه کرد. مهدیه خنده‌ی مصنوعی‌اش را به خوبی حس کرد. با خود گفت: «چرا اصرار داره وانمود کنه که خوبه؟ اون چشم‌های قرمز رو که نمی‌تونه پنهون کنه.»

علی زمزمه کرد:

- چیز خاصی نیست، یه کم سرما خوردم.

اما مهدیه می‌دانست علائم سرماخوردگی این‌قدر وحشتناک نیست. مهدیه چیز دیگری نگفت. به او حق داد؛ شاید دلش نخواهد کسی از مشککش خبر یابد؛ مثل خودش. علی زبان باز کرد:

- دوست دختر م میشی؟

مهدیه با خشم نگاهش کرد و سریع از جایش بلند شد؛ چشمان عصبانی‌اش را در چشمان علی دوخت و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- حرف دهنتم رو بفهم آقا! می‌دونی داری چی میگی؟

برگشت و قدم‌هایش را بلند برداشت. بچه‌های دانشگاه با تعجب به هردوی آن‌ها نگاه می‌کردند. مهدیه صدای علی را در پشت سرش می‌شنید؛ اما اهمیتی نداد. آن قدر عصبانی شده بود که دلش می‌خواست قید کلاس را بزند و به خانه برود.

در کلاس اخم‌هایش را در هم کشیده بود و به حرفی که علی زده بود فکر می‌کرد. فکر می‌کرد که شاید علی می‌خواست با این حرکتش، به شخصیتش توهین کند. احتمال داد که شاید آن پسر قصد اذیت‌کردنش را داشته است؛ اما این را مطمئن بود که هر قصدی داشته است، قصد درستی نبوده است.

آن قدر درگیر افکارش شده بود که متوجه صداکردن‌های استاد نشده بود:

- سالاری، سالاری؟

- ب... بله استاد؟

استاد عینکش را درآورد، روی میز قرار داد و خودش روی صندلی نشست. در کمال بی‌تفاوتی گفت:

- می‌خوام که برای بچه‌ها درس رو توضیح بدی؛ اون هم دقیق و کامل.

مهدیه آب دهنش را قورت داد و از جایش بلند شد، پایین کلاس رفت و روبروی بچه‌ها ایستاد. همه منتظر بودند که مهدیه را مسخره کنند؛ مخصوصاً پسرهای ته کلاس؛ اما مهدیه همیشه برای کنفرانس آماده بود و می‌دانست که کجا را باید توضیح دهد. نفس عمیقی کشید و درس را توضیح داد. آن قدر خوب توضیح داد که استاد مغرورش هم از جایش بلند شد و برایش دست زد. مهدیه نگاه‌های سنگین علی را روی خودش حس می‌کرد؛ اما سعی می‌کرد توجهی نکند و وانمود کند که چیزی نشده است؛ در صورتی که کاملاً خشمگین بود.

وارد خانه که شد، کیفش را یک جا پرت کرد و به آشپزخانه رفت. مادرش اینجا نبود. فقط میثاق در خانه بود. میثاق از این کار مهدیه بسیار متعجب شد. مهدیه هیچ‌وقت عادت نداشت که کیفش را پرت دهد یا این قدر بی‌نظم باشد. میثاق پرسید:

- مهدیه چته؟ چرا این طوری می‌کنی؟

مهدیه بطری آب را از یخچال بیرون آورد و گفت:

- هیچی.

یک لیوان آب برای خودش ریخت و آن را سر کشید. میثاق باز هم پرسید:

- مهدیه میگم چی شده؟

مهدیه جواب نداد. میثاق با خود فکر کرد دلیل این کار مهدیه چه می‌تواند باشد. با چیزی که به ذهنش رسید،

سرجایش نشست و با اخم پرسید:

- بذار ببینم، نکنه کسی مزاحمت شده؟ هان؟
 مهديه به سمت اتاقش رفت. سعی می کرد که خود را آرام نشان دهد تا میثاق چیزی نفهمد. در اتاقش داد زد:
 - نه بابا، سر درس بحشون شد.
 - با کی؟
 - با همکلاسیم.
 - همکلاسیت کیه؟
 - اه میثاق چقدر سؤال می کنی!
 میثاق دیگر چیزی نگفت. می دانست که مهديه امروز حوصله ندارد.

حال

- بگيرش.
 - دختر تو ادب نداری!
 میثاق پفک را در هوا گرفت و آن را باز کرد. بارانا هم کنارش نشست و با هم پفک خوردند. آن روز با خانواده شان بیرون رفته بودند. میثاق و بارانا کمی دورتر از خانواده، روی صندلی نشسته بودند و مشغول تماشای دریاچه ی روبرویشان بودند.
 پفکشان که تمام شد، میثاق به دست هایش نگاهی کرد و گفت:
 - دستام کثیف شده.
 بارانا زمزمه کرد:
 - خب پاشو برو دستات رو اونجا بشور.
 و با دست به جایی دور اشاره کرد. میثاق گفت:
 - این همه راه رو نمیرم. دستمال باهات نیست؟
 بارانا همان طور که به جلو نگاه می کرد، ابروهایش را بالا انداخت. میثاق فکری کرد؛ لبخندی زد و دست هایش را با مانتوی بارانا پاک کرد. بارانا با این کار میثاق، با تعجب به مانتویش نگاه کرد. مانتوی سفیدش پفکی شده بود. با خشم به میثاق نگاهی کرد که میثاق در کمال بی تفاوتی گفت:
 - می خواستی برام دستمال بیاری.
 بارانا دندان هایش را از حرص روی هم فشرد و با صدای بلندی گفت:
 - میثاق با همین دستمال خففت می کنم!

میثاق بلند خندید. صدای قهقهه‌هایش کل فضا را پر کرده بود. بارانا با خنده‌های میثاق، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. میثاق چشمش به بارانا افتاد و وقتی لبخندش را دید، وسط خنده‌هایش گفت:

- خوش حالی که مانتوت کثیف شده؟

بارانا آرام گفت:

- خوشحالم که از ته دل می‌خندی.

میثاق خنده‌اش را کنترل کرد و فقط لبخند زد. به چشم‌های بارانا نگاه کرد و بعد از کمی مکث، زمزمه کرد:

- حال خوبم رو مدیون توام.

- می‌جنگم واسه لبخندت پسر جون.

- تو بهترینی!

بارانا دست میثاق را گرفت و آن را فشرد. میثاق در دلش خدا را شکر کرد به خاطر بارانا، به خاطر کسی که باعث شد

که حالش خیلی بهتر از قبل شود. کسی که دردهایش را تسکین داد و حالا هیچ خبری از آن دردها نبود. با خود

گفت: «نمی‌دونم که دیگران اسم چنین کسی رو چی می‌ذارن؛ اما قطعاً من، اون رو فرشته نجات می‌ذارم!»

میثاق دست بارانا را رها کرد و از جایش بلند شد. همان‌طور که مشغول قدم‌زدن بود گفت:

- نبات! نیای قدم بزنی؟

بارانا بلند شد؛ پشت سرش راه افتاد و معترضانه گفت:

- صدبار گفتم به من نبات نگو!

گذشته

قصد داشت به دانشگاه برود. اصلاً دلش نمی‌خواست که با علی روبرو شود؛ چون می‌دانست که این دفعه کار

دستش می‌دهد.

اتوبوس به ایستگاه که رسید، سوار شد. هندزفری را در گوشش گذاشت و به آهنگ ملایمی که در آن پخش

می‌شد، گوش فرا داد.

به دانشگاه رسید. وارد محوطه شد. مقنعه و چادرش را درست کرد. به خاطر دانشگاه نبود که چادر می‌پوشید و

حجاب را حفظ می‌کرد، بلکه به خاطر ایمانش این کار را انجام می‌داد. ایمانش می‌خواست که این‌گونه باشد. باز هم

سر جای همیشگی‌اش نشست و طبق معمول با جزوه‌هایش ور رفت.

صدای پای یک نفر را شنید. با دیدن پاهایش فهمید که علی است. محکم سرش را بلند کرد و با خشم گفت:

- چی می‌خوای؟

زیر چشمان علی پف کرده بود. رنگش به سفیدی دیوار بود و معلوم بود که احوال خوبی ندارد. مهدیه از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد. با صدایی رسا گفت:

– از جلوی چشمام دور شو تا حراست رو خبر نکردم.

و به طرف کلاس راه افتاد. پشت سرش، صدای علی را شنید. صدایش ضعیف بود و انگار از ته چاه می‌آمد:

– لطفاً صبر کن.

مهدیه ایستاد. دلش برای او سوخت. با خود گفت: «صداش چقدر لرزون بود! چرا این طوری شده؟»

مهدیه برگشت. در چشمان علی خواهش بود؛ گویا به یک هم‌درد نیاز دارد؛ به کسی که حرفش را بفهمد. آرام گفت:

– میشه واسه یه دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

مهدیه دلش رام شد؛ و چقدر زود رام آن پسر شد. آن پسر را، حتی با حرف چند روز پیش هم دوست داشت. علی وقتی فهمید که موفق شده، به صدلی‌ای اشاره کرد و زمزمه کرد:

– بشین.

مهدیه جلوتر رفت. نمی‌خواست ضعف نشان دهد، نمی‌خواست که علی از علاقه‌اش بویی ببرد. پس گفت:

– سرپا راحت ترم.

علی هم بدون مقدمه شروع کرد:

– اخیراً یه مشکلی برام پیش اومده. یه عزیزی رو از دست دادم. حالم خوش نیست؛ چون دوریش برام سخته.

مهدیه بسیار برای او ناراحت شد. از دست‌دادن عزیز چیز ساده‌ای نبود که کسی با آن به راحتی کنار بیاید. سعی کرد خود را ریلکس نشان دهد:

– خب اینا به من چه ربطی داره؟

– می‌خوام بهم حق بدید. به خاطر اون روز، من، من احوالم خوب نیست. اون روز هم منظورم رو بهتون اشتباهی رسوندم.

مهدیه هاج‌وواج مانده بود. با خود گفت: «کدوم منظور؟ کدوم منظور رو اشتباهی رسونده؟ مگه منظورش چی بوده؟»

مهدیه پرسید:

– کدوم منظور؟

علی سرش را پایین انداخت. با دستانش ور رفت و آرام گفت:

– من... من از شما خوشم اومده. می‌خواستم که با هم آشنا بشیم تا اگه به درد هم خوردیم با هم ازدواج کنیم.

مهدیه متحیر ماند. دستانش می لرزیدند. نمی دانست که این لرزش از روی خوشحالی است یا استرس. نمی دانست که به او چه بگوید. حرفی برای جواب سؤالش نداشت. پس آهسته گفت:

- من... من... من کلاس دارم باید برم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی علی باشد، از آنجا دور شد. شاید الان از جواب دادن طفره رفته باشد؛ ولی بار دیگر باید به او پاسخ می داد.

حال

همگی دور هم نشسته بودند و مشغول بازی بودند. بارانا، میثاق، بنیامین، محمدامین، مطهره، شاهین و مائده. مطهره خواهر مائده بود و شاهین شوهرش بود. از آن روزی که بارانا به تهران آمده بود، رابطه بین دوستان خیلی قوی تر شده بود. اوقات فراغتشان را با هم می گذراندند و از کنار هم بودن لذت می بردند. خودکار به سمت مائده ایستاد. بنیامین سریع پرسید:

- جرئت یا حقیقت؟

- جرئت ندارم، حقیقت.

- حسست به من چیه؟

- خب معلومه، تنفر!

همه با هم خندیدند. بنیامین بار دیگر خودکار را چرخاند و این بار به سمت میثاق ایستاد. بنیامین دستانش را به هم مالید و زیر لب گفت:

- منتظر این لحظه بودم.

اما همه شنیدند و خندیدند. میثاق هم لبخندی زد و گفت:

- جرئت!

- واقعاً جرئتت رو داری؟

- آره!

- پس دراز بکش.

رو به محمدامین گفت:

- دستاش رو بگیر.

بارانا با تردید پرسید:

- می خواهی چی کار کنی؟

محمدامین دستانش را محکم گرفت. بنیامین بدون توجه به حرف بارانا، با پارچه‌ای صورت میثاق را پوشاند. بطری آب را برداشت و همراه با خنده به محمدامین گفت:

- حاضری؟

محمدامین سرش را به نشانه مثبت تکان داد. بنیامین آب را روی پارچه ریخت. میثاق در آن زیر به سرفه افتاد. بنیامین قصد داشت دوباره این کار را انجام دهد که بارانا جلوتر رفت و پارچه را برداشت. با صدایی که استرس در آن موج می‌زد، پرسید:

- میثاق خوبی؟

میثاق با چند سرفه، آبی را که در گلویش گیر کرده بود، بیرون آورد و با کمک بارانا نشست. لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- چیزیم نیست.

بچه‌ها با نگرانی اطرافش را گرفته بودند. مائده غمگین پرسید:

- یعنی این قدر سخته حقیقت رو بگی تا اینکه به مرگ نزدیک شی؟

میثاق همان‌طور که لبخندش را حفظ کرده بود، زمزمه کرد:

- خیلی سخته!

گذشته

برای اولین بار در عمرش، قید کلاسش را زده بود. هنوز گیج و مبهوت بود. آن چند روز، خود را در اتاقش حبس کرده بود؛ در طول روز، در فکر به سر می‌برد. تمرکزش را از دست داده بود. نمی‌توانست درست فکر کند. اشتهايش کور شده بود. تنها به بیرون از پنجره خیره می‌شد و ناخن‌هایش را می‌جوید. صدای در حیات آمد. می‌دانست که مادرش است. ستایش به اتاق مهدیه رفت و گفت:

- سلام.

مهدیه از فکر در آمد و سلام داد:

- سلام مامان.

- میثاق کجاست؟

مهدیه چند قدم جلو رفت و گفت:

- خب معلومه، جای همیشگیش.

ستایش برگشت و وقتی فهمید که میثاق سر جایش نیست، با استرس پرسید:

- مهدیه، میثاق کجاست؟

مهدیه لبش را گزید و گفت:

- یکی از دوستاش اومد در خونه. رفت دیدنش و برگشت.

ستایش تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. شماره‌ی هر کسی را که می‌توانست با میثاق باشد. مهدیه نیز کنارش

نشست. هر دو نگران بودند. آن‌ها احتمال نمی‌داد که میثاق با آن پای شکسته‌اش، جای دوری رفته باشد.

ستایش به گریه افتاد. هیچ‌کس از میثاق بیچاره خبری نداشت. مهدیه بـ*غلش گرفت و در حالی که سعی می‌کرد

خود را آرام نشان دهد، زمزمه کرد:

- مادر من، گریه نکن؛ پیداش میشه.

حال

- امشب قرار بود واسه‌م خواستگار بیاد؛ ولی ردش کردم.

میثاق با تعجب به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

- چرا بارانا؟ مشکلی داشت؟!

- نه، نه! خیلی هم پسر خوبی بود. باباش کارخونه داشت. خودش هم تو کارخونه دستیار پدرش بود.

- پس چرا ردش کردی؟ دیونه تو دیگه باید سروسامون بگیری و به شوهرت برسی، نه که همه‌ش پهلوی من

باشی.

و تک خنده‌ای کرد. بارانا سرش را پایین انداخت و دستانش را به هم گره زد. چند ثانیه بعد جواب داد:

- خب وقتی دلت پیش کس دیگه‌ای گیر باشه، نمی‌تونی به این راحتی زندگی‌ای رو بپذیری که نمی‌خوایش.

میثاق با خوشحالی نگاهش کرد و زمزمه کرد:

- پس بارانای ما عاشق شده. خب بگو ببینم این پسر خوشبخت کیه؟

بارانا سرش را تکان داد و سریع گفت:

- ولش کن، بی‌خیال.

میثاق صاف نشست و همراه با لبخندش گفت:

- نه بگو؛ می‌خوام بدونم.

- میثاق اذیت نکن دیگه. اصلاً پشیمون شدم که گفتم.

میثاق زیرچشمی نگاهش کرد و در حالی که لبخندش را حفظ کرده بود، گفت:

- بگو!

بارانا به دستان گره خورده اش نگاه کرد و با مکتی طولانی پاسخ داد:

- عاشق تو شدم.

میثاق شوکه و بسیار متعجب شد. باورش نمی شد که بارانا عاشق او شده باشد.

میثاق سریع از جایش بلند شد و با اخم گفت:

- اما من تو رو نمی خوام!

گذشته

شب شده بود. هوا تاریک شده بود؛ اما میثاق هنوز هم به خانه نیامده بود. ستایش و مهدیه هر ساعتی که

می گذشت، نگرانشان بیشتر می شد. ستایش در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، زمزمه کرد:

- باید بریم کلاتری. باید خبر بدیم که دیر کرده.

مهدیه سرش را به نشانه مثبت تکان داد و هر دو از جایشان بلند شدند.

روبروی سرهنگ نشسته بودند. ستایش بلند گریه می کرد. سرهنگ کلافه پرسید:

- خانم دارم می پرسم چی شده؟

مهدیه زبانش قفل کرده بود و چیزی نمی گفت. کمی که گذشت، ستایش زبان باز کرد:

- جناب سرهنگ، پسرم خونه نیومده. با هر جایی که فکر می کردیم شاید رفته باشه تماس گرفتیم. هیچ جا نبود.

عادت نداشت این قدر دیر به خونه بیاد.

سرهنگ:

- لطفاً آروم باشین. اسم پسر تون چیه؟

ستایش زمزمه کرد:

- میثاق. میثاق سالاری.

سرهنگ یادداشت کرد و سرش را بالا آورد. پرسید:

- برای آخرین بار کی اون رو دیده؟

مهدیه آرام گفت:

- من.

- خب؟

- یکی در زد رفت در رو باز کنه. فکر کنم دوستش بود بعدش هم برگشت خونه.

- شما برگشتنش رو دیدین؟

مهدیه لبی گزید و به مادرش نگاه کرد. بعد سرش را تکان داد و گفت:
- نه.

سرهنگ دوباره یادداشت کرد و زمزمه کرد:
- مورد مشکوکیه.

صدای گریه‌های ستایش بالا گرفت. بیشتر از آن نمی‌توانست تحمل کند. او مرد خانه‌اش را می‌خواست؛ تنها مرد خانه‌اش.

حال

تماس‌های پشت سر هم بارانا کلافه‌اش کرده بود؛ از طرفی هم دلش نمی‌خواست موبایلش را خاموش کند. بالاخره بعد از چندین تماس پاسخ داد:

- بس کن بارانا! این قدر با من تماس نگیر. من و تو دیگه با هم دوست نیستیم.

صدای گرفته و غمگین بارانا دل میثاق را لرزاند:

- تو رو خدا میثاق، تو رو خدا قطع نکن!

میثاق سکوت کرد. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست که باعث ناراحتی بارانا شود. بارانا ادامه داد:

- میثاق بیا همون کافه‌ی همیشگی.

میثاق حرفش را قطع کرد:

- بارانا چرا نمی‌فهمی؟ دیگه نمی‌خوام ببینمت.

بارانا بغضش را قورت داد. برای او، شنیدن این‌گونه حرف‌ها از طرف میثاق، سخت و غیرقابل تحمل بود:

- فقط برای آخرین بار؛ باید چند تا سؤال ازت بپرسم.

- همیشه؛ چرا گوش نمی‌کنی؟

- لطفاً، میثاق لطفاً! خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم. فقط بیا. من تو کافه نشستم.

میثاق چیزی نگفت که بارانا ادامه داد:

- منتظرتم.

و قطع کرد. میثاق مانده بود که چه کاری انجام دهد. اگر می‌رفت بارانا متوجه همه‌چیز می‌شد.

به خود که آمد، خود را در کافه دید. کافه‌ای که او و بارانا عصرهایشان را در آنجا می‌گذراندند. نمی‌دانست از کی تا

حالا این قدر حرف گوش کن شده؛ میثاقی که حتی با خودش سر لج داشت. جلوتر رفت و صندلی را عقب کشید.

روبروی دختری نشست که اشک در چشمانش جمع شده بود و حال و روز خوبی نداشت. اولین بار بود که میثاق او را این‌گونه می‌دید. بارانا همیشه سرزنده و شاد بود؛ مثل قدیم‌های خود میثاق.

سکوت بین آن دو برقرار بود. هیچ‌کدام به دیگری نگاه نمی‌کرد. گارسون آمد و زمزمه کرد:

- سلام خوش اومدین. چی میل دارین؟

بارانا با صدای لرزان و ضعیفش گفت:

- همون همیشگی.

گارسون یادداشت کرد و رفت. بارانا آرام و بدون مقدمه پرسید:

- چی باعث شد که اون حرف رو بزنی؟

میثاق دست به سینه به صدلی تکیه داد. سعی کرد سردتر از همیشه رفتار کند:

- چون ما به درد هم نمی‌خوریم.

بارانا بینی‌اش را بالا کشید:

- چرا؟ چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟ کدوم کار من آزارت میده؟ بگو من تغییرش میدم.

- موضوع این نیست.

بارانا سرش را جلوتر آورد و پرسید:

- پس موضوع چیه؟

میثاق هوفی کشید. می‌دانست بارانا بی‌خیال نمی‌شود.

بارانا چشمان نافذاش را به چشمان عسلی رنگ میثاق دوخت. هیچ‌کس چشمان میثاق را به خوبی نمی‌دید. چون او همیشه چشمان خود را ریز می‌کرد و این کار باعث می‌شد به سختی مردمک رنگی‌اش دیده شود. شاید دلیل کارش این بود که خود می‌دانست چشمانش هیچ‌وقت دوباره حال و روزش دروغ نمی‌گویند.

با سکوت میثاق، بارانا با تردید دوباره پرسید:

- فقط یه جمله! تو چشمام نگاه کن و بگو، بگو دوستم نداری. بعدش من هم میرم و دیگه هیچ‌وقت جلوی راهت سبز نمیشم.

قلب میثاق به تپش افتاد. مگر می‌شد کسی را دوست نداشته باشد که همیشه و در هر کجا کنارش بوده است؟ مگر می‌شد به کسی دل نبندد که دلیل آرامش الانش بود؟ مگر می‌شد کسی را فراموش کند که حتی یک لحظه هم از او دریغ نیست؟ نفس عمیقی کشید. به چشمان بارانا خیره شد و آرام گفت:

- دوستت ندارم!

بارانا خنده‌ای ریز کرد. میثاق ابرویی بالا انداخت. برایش سؤال بود که چرا او به آن حرفش خندیده است. پرسید:

- چرا می خندی؟

بارانا دستانش را روی میز به هم گره زد و خم شد. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- بچگیامون رو یادته؟ اون روز رو یادته که عروسکم گم شد؟

میثاق به خود لعنتی فرستاد. می دانست گند زده است؛ آن خاطره این موضوع را بازگو می کرد. بارانا ادامه داد:

- می دونستم که از من خوشت نمی اومد و دوست داشتی که اذیتم کنی. وقتی سراغ عروسکم رو از تو گرفتم، گفتم که نمی دونی؛ اما چشمت یه چیز دیگه گفت، گفت که پیش منه.

میثاق سرش را پایین انداخت. هیچ وقت بلد نبود دروغ بگوید؛ نه تا وقتی که آن چشمها را داشت. بارانا گفت:

- همون روز که از خونه زدی بیرون، تموم اتاقت رو زیرورو کردم و زیر تخت، عروسکم رو پیدا کردم. با کمی مکث ادامه داد:

- چرا داری من رو از خودت می رونی در حالی که یه حسی بهم داری؟

میثاق وقتی فهمید چاره ای ندارد، حقیقت را به زبان آورد:

- لیاقت تو یکی بهتر از منه؛ کسی که خوشبخت کنه نه کسی که حتی خودش طعم خوشبختی رو نچشیده. - دلالت فقط همینه؟

میثاق زیرچشمی به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- چیز کمیه؟

- من خوشبختی رو توی با تو بودن می دونم.

- بارانا، خودت از گذشته ام خبر داری. خودت می دونی چه سختیایی رو که نکشیدم؛ چه دردهایی رو که تحمل

نکردم. چندین بار به سرحد مرگ رسیدم. هم آسیب روحی و هم آسیب جسمی آزارم داده.

- هیچ کدوم از اینها دلیل همیشه که زندگی نکنی، که از اول شروع نکنی.

- گذشته من رو تغییر داده. من یه آدم بی احساس و سردم. تو باید پیش کسی باشی که بی ریا واسهت بخنده؛ کسی که بلد باشه همیشه بهت بگه دوستت دارم.

بارانا لبخند کم رنگی زد:

- شاید خودت نخندی؛ اما چشمت همیشه برام می خنده. همین که همیشه کنار منی، ثابت می کنه که دوستم داری.

- من وضع مالی خوبی ندارم. نمی تونم باهات یه زندگی عالی رو واسهت بسازم.

- من اگه دنبال پول بودم که تو رو انتخاب نمی کردم.

- حاضری زندگی ای رو قبول کنی که پردردسر باشه؟

- اگه تو باشی آره!

گذشته

چشمانش را که باز کرد، با محیط تاریکی روبرو شد. پای شکسته‌اش تیر می‌کشید و بیشتر از قبل درد می‌کرد. ناگهان لامپ بالای سرش روشن شد. با چندبار پلک‌زدن، توانست به نور محیط عادت کند. چند نفر آدم درشت‌هیکل، در تاریکی اتاق ایستاده بودند. میثاق آب دهانش را قورت داد. مضطرب بود. دستانش را بسته بودند و با آن‌ها آویزانش کرده بودند. صدای قلبش، واضح‌ترین صدایی بود که می‌توانست بشنود. داد زد:

- با من چی کار دارین؟ چرا دستام رو بستین؟

از یکی از آن‌هایی که ایستاده بودند، صدایی درآمد:

- بابات کجاست؟

میثاق با تعجب نگاه کرد و هاج‌وواج پرسید:

- با... با پدر من چی... چی کار دارین؟!

آن مرد این بار داد زد:

- میگم بابات کجاست؟

میثاق سکوت کرد. با خود فکر کرد: «حتی اگه می‌دونستم که بابام کجاست، به این اراذل و اوباش چیزی نمی‌گفتم؛ من قوی‌تر از این حرفام.»

مردک جلوتر آمد. حالا کاملاً صورتش برای میثاق واضح بود. آدمی هیکلی، با چشمانی ترسناک بود. جلوی چشمانش را خون گرفته بود. در همان حال، چاقویی بلند در دست داشت و با آن ور می‌رفت. میثاق با تته‌پته پرسید:

- می‌خوای ب... با اون چی... چی کار کنی؟

مرد سرش را بلند کرد و با پوزخندی وحشتناک زمزمه کرد:

- می‌خوام زبونت رو باز کنم!

حال

- این چطوره؟ خوبه؟

میثاق سری تکان داد و کلافه گفت:

- نه.

هر دو به پشت و پشیمان‌ترین برگشتند. بارانا هم خسته شده بود. آهسته زمزمه کرد:

- خب تو انتخاب کن.

میثاق با دقت به ست حلقه‌هایی که پشت ویتترین بود، نظر انداخت و کمی بعد نگاهش روی یک ست قفل شد. با انگشت به فروشنده آن را نشان داد. بارانا با گلایه گفت:

- این خیلی ساده‌ست.

میثاق حرف او را نادیده گرفت. فروشنده حلقه‌ها را به سمت آن‌ها گرفت و هر دو در دست کردند. بارانا حرفش را پس گرفت:

- خیلی قشنگه!

میثاق لبخندی پیروزمندانه به او زد. پول آن‌ها را حساب کردند و از پاساژ بیرون آمدند. هر دو سوار پژو پارسی شدند که پدر بارانا برای هدیه عقدشان خریده بود. قبل از اینکه بارانا دست به سوئیچ ببرد تا ماشین را روشن کند، میثاق گفت:

- بارانا؟

- جانم؟

- از تصمیمی که گرفتی پشیمون نیستی؟

- انتخاب تو؟

میثاق سرش را به نشانه مثبت تکان داد. بارانا ماشین را روشن کرد. لبخندی پررنگ زد و گفت:

- اولین باره که تو زندگی تصمیمی گرفتم که ازش پشیمون نیستم!

و برای اینکه میثاق را از فکر دریاورد، به شوخی پرسید:

- تو پشیمونی؟

میثاق به او نظری انداخت و گفت:

- زن به این بدسلیقه‌ای روییج کس نمی‌خواد.

بارانا ضربه‌ای به شانه میثاق زد و زمزمه کرد:

- خیلی هم دلت بخواد.

گذشته

ستایش و مهدیه هر دو حال و روز خوبی نداشتند. ستایش در همه حال، از خدا کمک می‌خواست و نماز می‌خواند. کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. پلیس هم در حال جست‌وجو بود. امیدوار بودند که بتوانند میثاق را هرچه زودتر

پیدا کنند. موبایل مهدیه زنگ خورد. تقریباً به طرفش شیرجه رفت و مشتاقانه جواب داد. فکر می‌کرد که شاید خبر خوبی از حال میثاق باشد:

- بله بفرمایید.

- سلام.

با صدایی که در گوشش پیچید، برای لحظه‌ای نفس‌هایش متوقف شد. علی بود. ستایش با کنجکاوی به مهدیه نگاه می‌کرد و منتظر شنیدن خبری خوب بود. مهدیه آهسته به او گفت:

- همکلاسیمه.

ستایش غمگین سر جایش برگشت و به رازونبازش مشغول شد. مهدیه به اتاقش رفت و در را بست. نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- سلام.

علی با مکث پرسید:

- خوبین؟

و خود، جواب خود را داد:

- صداتون که این رو نمیگه.

مهدیه به سرعت پرسید:

- شماره‌ی من رو از کجا آوردین؟

- از دوستاتون گرفتم. موضوع مهمی بود که باید باهاتون درمیان می‌گذاشتم.

مهدیه آب دهنش را قورت داد و پرسید:

- چه موضوعی؟

- می‌خوام به خواستگاریتون بیام.

قلب بی‌قرارش شروع به تپیدن کرد. آن تپش به چه منظور بود؟ خوشحالی یا ناراحتی؟ خوشحال از این که امکانات رسیدن به عشقش فراهم شده است یا ناراحت از این که خانواده‌اش در اوضاع خوبی نیستند؟ به این فکر کرد که

علی چقدر بدون مقدمه حرف‌هایش را می‌گفت. دست‌وپا شکسته جواب داد:

- راستش، الان وقت خوبی برای خواستگاری نیست.

علی بدون توجه به حرفش گفت:

- مادرت هست؟

مهدیه سکوت کرد. چه می‌توانست بگوید؟ وقتی میثاق نباشد، هیچ‌چیز درست نمی‌شد. علی پشت گوشی گفت:

- گوش‌ی رو بده به مامانت.
 مه‌دیه قبول کرد و به طرف مادرش رفت. با خود گفت: «انگار دیگه کنترل راه‌رفتنم هم دست خودم نیست. از کی تا حالا این قدر خودخواه شدم. مگه میشه ندونی برادرت کجاست و باز هم به فکر خودت باشی؟»
 گوش‌ی را به طرف مادرش گرفت. ستایش پرسید:
 - کیه؟

و موبایل را گرفت. مه‌دیه کنارش نشست و منتظر شنیدن گفت‌وگوی بین علی و مادرش شد.

حال

- مادر؟

- جانم پسرم؟

- خب، تو هم بیا و با ما زندگی کن.

ستایش دستی روی گونه‌ی میثاق کشید و لبخندی زد. صدای آرام او در گوش میثاق پیچید:

- نمی‌خوام مزاحم زندگیتون بشم.

میثاق غمگین به او نگاه کرد و گفت:

- من راضیم، بارانا هم مشکلی نداره. لطفاً بیا و پیشمون بمون.

و آرام‌تر زمزمه کرد:

- دوریت سخته برام!

- قربونت برم من پسرم. خونه‌تون که به اینجا خیلی نزدیکه، هر موقع دلت تنگ شد، با بارانا بیا اینجا.

- می‌خوای پسر رو تنها بذاری؟

- همین که می‌دونم بارانا کنارته، خیالم راحت‌ه؛ همین که بدونم می‌خندی، برام کافیه پسرم.

میثاق مادرش را بـ*غـل کرد و گفت:

- هرروز میام پیشت نفسم.

همین موقع بارانا وارد خانه شد و با دیدن آن‌ها که در آ*غ*وش هم بودند، معترضانه گفت:

- یکی هم من رو در آ*غ*وش بگیره.

ستایش با لبخند به او نگاه کرد:

- تو هم بیا بـ*غـلم!

و هر سه همدیگر را عاشقانه در آغوش کشیدند. کمی بعد از هم فاصله گرفتند. در همین حال، موبایل میثاق زنگ خورد. میثاق به صفحه‌اش نظری انداخت و زمزمه کرد:

- گل فروشه؛ باید جوابش رو بدم.

و با یک ببخشید به حیاط رفت. ستایش دست‌های بارانا را در دست‌هایش گرفت. بارانا به او لبخندی زد. خاله‌اش را همیشه دوست داشت، از نظرش ستایش خیلی مهربان بود. ستایش به چشمان بارانا خیره شد و کمی بعد گفت:

- بارانا، مراقب پسرم باش. گاهی اوقات داد می‌زنه، دعوا می‌کنه؛ اما دلش پاکه، خیلی زود پشیمون میشه. مراقب باش چی بهش میگی، خیلی زود ناراحت میشه. این ناراحتی تنها چیزیه که میثاق در برابرش تسلیم میشه! دخترم، نذار میثاق درد دیگه‌ای رو تحمل کنه، خودت می‌دونی چی بهش گذشته.

بارانا ناراحت با سر حرفش را تأیید کرد. ستایش ادامه داد:

- همین که کنارش باشی، واسه‌ش یه دنیا ارزش داره، این رو می‌دونم. قول میدی که هوش رو داشته باشی؟
بارانا مطمئن‌تر از همیشه پاسخ داد:

- مثل جونم ازش مراقبت می‌کنم.

گذشته

ستایش گوشی را قطع کرد و به مهدیه نگاهی کرد. مهدیه سرش را پایین انداخته بود. ستایش پرسید:

- این پسره چی می‌گفت؟

مهدیه با مکثی طولانی و دست‌وپاشکسته زمزمه کرد:

- می... می‌خواد ب... بیاد خواستگاریم.

ستایش با اخم به او خیره شد:

- به نظرت الان اوضاع خوبیه؟

مهدیه باز هم سرش را پایین انداخت، حرف مادرش را قبول داشت. ستایش نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا کی هست؟ می‌شناسیش؟ می‌دونی چه جور آدمیه؟

- هم‌کلاسیمه. وضع مالی خوبی هم داره، خیلی هم پسر خوبیه.

- مطمئنی آدم درستیته؟

- اوهوم.

ستایش سری تکان داد و زمزمه کرد:

- بهش گفتم که باهاش تماس می‌گیرم. اجازه بده که میثاق پیداش شه، می‌گیم که بیان.

مهدیه در دلش غوغا بود. بسیار خوشحال بود و دلش آرام و قرار نداشت.

حال

بنیامین با خنده به بارانا گفت:

- آخه کدوم عروسی رو دیدی که خودش پشت فرمون بشینه؟
بارانا دستی به تور موهایش کشید و زمزمه کرد:

- من اولیشم.

بنیامین کنار میثاق رفت:

- اگه آقا دوماذ اجازه نده چی؟

مائده از میثاق پرسید:

- میثاق تو مشکلی داری؟

میثاق شانه‌ای بالا انداخت و رو به بارانا گفت:

- خب اگه دوست داره، مشکلی نیست.

بارانا دست میثاق را فشرد و با لبخندی پررنگ از او تشکر کرد. بنیامین به شوخی ضربه‌ای به شانه میثاق زد:

- زن ذلیلی عاقبت نداره‌ها!

مادرش، ثریا، با اخمی ساختگی به او گفت:

- خفه شو، خودت رو هم می‌بینیم!

با حرف او، همه با یکدیگر خندیدند. میثاق شاهد حرص خوردن بنیامین بود. کمی بعد همه سوار ماشین‌هایشان

شدند. بارانا پشت فرمان نشست و میثاق هم کنارش. بارانا به شوخی صدایش را کلفت کرد و گفت:

- بریم خانمم؟

و ماشین را روشن کرد. انتظار نداشت که میثاق جوابش را بدهد؛ اما او با صدایی ظریف گفت:

- بریم آقاییم.

با این حرف هردو خندیدند. میثاق دست بارانا را مقابل لبانش گرفت و آرام ب*و*س*س*ید. سپس زمزمه کرد:

- قربونت برم خانمم.

گذشته

صدای داد و فریادهایش فضای اتاق را پر کرده بود و این، درحالی بود که آن مرد خشمگین، بی تفاوت ایستاده بود و برای خواسته‌اش می‌جنگید. برای بار هزارم از میثاق پرسید:

- رسول کجاست؟

میثاق دیگر نایی برایش نمانده بود، بدن زخمی‌اش به شدت درد می‌کرد. بدنش با خون تزیین شده بود و در چشمان رنگی‌اش اشک جمع شده بود. آن پسرک جوان تاوان کدام کارش را پس می‌داد؟ مگر چه کار کرده بود که حالا باید درد بکشد؟ دستانش خسته شده بودند، احساس می‌کرد که دارند از جا کنده می‌شوند.

میثاق التماس کرد، به دست و پا افتاد، تسلیم شد؛ اما آن‌ها دنبال چیز دیگری بودند؛ پدرش. نمی‌توانست درک کند که پدرش به چه درد آن‌ها می‌خورد. پیش خود فکر کرد که شاید دلیل رفتن پدرش، همین آدم‌ها بوده‌اند؛ اما نمی‌دانست چرا.

مرد باز هم جلو آمد. بدن میثاق می‌لرزید، از تماس دوباره‌ی آن چاقو با بدنش می‌ترسید؛ دردش کم نبود! مردک در چشمان میثاق نگاهی انداخت. لبخندی زد و آهسته گفت:

- چشای قشنگی داری! رنگشون عسلیه.

کمی مکث کرد و این بار با خشم فریاد کشید:

- میگی بابات کجاست یا جفت چشمای رنگیت رو درارم؟

میثاق سرش را از ترس عقب کشید؛ حتی این بلا را سر هیولا هم نمی‌آوردند، چه برسد به این پسرک بیچاره که بی‌گناه و بی‌آزارترین موجود روی زمین بود.

مردک به میثاق پشت کرد و قدم زد. زمزمه کرد:

- خیلی خوشم میاد که این قدر قوی هستی.

میثاق آرام نفس عمیقی کشید. شاید فکر کرد که این بار خطر رفت شده است، شاید فکر کرد که این بار کاری با او ندارد؛ اما آن مرد با شنیدن نفس‌های عمیق میثاق، سریع برگشت. دلش برای آه و ناله تنگ شده بود! لبه‌ی چاقو را روی سینه‌ی میثاق کشید. دادهای میثاق وحشتناک بودند.

«پسرک تنها و ضعیف، فریاد نکش!»

برای رسیدن به خدا باید خندید؛ باید دوید.

تنها یک پل بین تو و اوست و آن، مرگ است.

بگذر از دنیایی که هیچ لبخندی بدون پاسخ نمی‌ماند!

فریاد نکش، بگذار این جسم آسوده بخوابد، بیش از این عذابش نده.

خدا از هر لحظه به تو نزدیک‌تر است.

تسلیم شو در برابر این زندگی که هرثانیه‌اش درد و رنج است.
همه‌ی آدم‌های دورت وسیله‌اند برای رسیدن به خدا.
دست خدا را بگیر؛ تو از همیشه به او نزدیک‌تری!
فریاد نکش پسرک. فریاد نکش.»

حال

مهمانی شلوغی نبود؛ اما هرچه که بود، عشق در آن جاری بود. در آن مهمانی نحوه زندگی میثاق تغییر می‌کرد. دیگر شادتر می‌زیست؛ چون کنار خود، بارانا را داشت. چه ساده می‌توانست خوب شود و به روزهای اوچش برسد. به دستش که در آن حلقه بود، نگاهی انداخت. ناخودآگاه لبخندی زد. با انگشت شستش با آن بازی کرد. مطمئن بود که تنها عاملی که باعث می‌شود آن انگشتر از دستش خارج شود، مرگ است. او پایبند بود به عشقی که باعث میشد دنیایش از سیاهی خارج شود و رنگش به رنگارنگی بوم نقاشی شود. عشق، میثاق را به زانو درآورده بود. این بار دیگر نتوانست حرف مهندس را عملی کند، این بار با مهندس مخالف بود. از نظر او عاشقی دنیای زیبایی بود. با خود گفت: «عشق مرد رو ضعیف نمی‌کند، بلکه از اون انسانی قوی می‌سازد. آدم، بدون عشق سرگروانه. انسان، بدون عشق گیجه. درواقع کسیه که نمی‌دونه هدفش از زندگی چیه. انسان آفریده شده تا عاشق بشه، تا دل ببندد و به امید یه فرشته زندگی کنه. کسی که عاشقه، قهرمانه؛ با عشق قلعه‌های موفقیت رو فتح می‌کنه.»

با دستی که روی شانه‌اش گذاشته شد، افکار را از خود دور کرد. به بالا نگاه کرد و با دیدن علیرضا، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. از جایش بلند شد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. علیرضا در گوشش زمزمه کرد:

- خوشحالم که می‌خندی مرد! خوشحالم دستت توی دست عشقته.

از یکدیگر فاصله گرفتند. به راحتی می‌شد در چشمان علیرضا غم را حس کرد، حسودی می‌کرد به میثاق. او هم دلش می‌خواست یک مهمانی داشته باشد. یک مهمانی که عروس، عشقش باشد و البته داماد خودش. روزی که همه چیز برای گرفتن دست عشقش مهیا باشد. او منتظر روزی است که به آرزوی محالش برسد.

میثاق بازویش را آرام فشار داد و گفت:

- برای تو آرزوش می‌کنم.

همه در وسط سالن مشغول رقص*ص*یدن و شادی کردن بودند. بارانا آرام دست میثاق را گرفت و فشرد. با آن حرکت، میثاق به صورت بارانا نگاهی انداخت و هردو به یکدیگر لبخند زدند. بارانا زمزمه کرد:

- میثاق؟

- جانم؟

- دوستت دارم.

- من هم دوست دارم.

و این عاشقانه‌ها شروعی بود برای یک زندگی جدید و شاد.

گذشته

هنوز هم خبری از میثاق بیچاره نشده بود. هرچند یک روز گذشته بود؛ اما برای مهدیه و ستایش گویی یک سال گذشته بود. کاری هم از دستشان بر نمی‌آمد. تنها کاری که می‌توانستند انجام بدهند، صبر کردن بود. ستایش فقط اشک می‌ریخت. مهدیه سعی می‌کرد به او امید دهد؛ اما آن حرف‌ها، ستایش را آرام نمی‌کرد. ستایش با صدای لرزانش زمزمه کرد:

- نکنه بلایی سر پسرم آورده باشن؟ نکنه واسه‌ش اتفاقی افتاده؟

مهدیه خودش را کنترل و صدایش را صاف کرد. آهسته جواب داد:

- نه مامان جان. داداشم قویه، می‌تونه مراقب خودش باشه.

- پس کجاست؟ چرا خونه نمیاد؟

مهدیه لبش را گزید، جوابی نداشت که بدهد. مادرش راست می‌گفت؛ اگر اتفاقی برایش نیفتاده باشد، باید حالا در خانه کنار خانواده‌اش باشد. دست مادرش را گرفت و نوازش کرد. ستایش با دست دیگرش روی پا کوبید و با ناله ادامه داد:

- اون از شوهرم، این هم از پسرم. خدای من دیگه تحمل ندارم! میثاق رو بهم برگردون! من بدون میثاقم نمی‌تونم.

دوتا زن تنها رو بدون مرد نذار. کمکم کن، خدا!

مهدیه با حرف‌های مادرش بغض گلویش را گرفت؛ اما هنوز هم امیدی داشت، هنوز هم ستاره‌ی امید به او چشمک می‌زد. چندین بار با خود گفت:

- میثاق ما رو تنها نمی‌ذاره، برمی‌گرده و مثل کوه پشتمون می‌مونه.

حال

با صدای در از روی کاناپه بلند شد و به چشمی در نگاه کرد. با دیدن میثاق در را باز کرد و گفت:

- سلام.

میثاق وارد خانه شد و جواب داد:

- سلام.

بارانا به دستش نگاه کرد و با دیدن پلاستیک دستش، پرسید:

- چی گرفتی؟

میثاق جلوتر رفت. پلیورش را درآورد و روی کاناپه انداخت، سپس جواب داد:

- معلومه، غذای آماده.

بارانا گالایه‌مندانه صدایش زد:

- میثاق؟

میثاق خنده برگشت و گفت:

- چیه نبات من؟ تو که آشپزی بلد نیستی، من هم خیلی گشنه بودم.

بارانا دست به کمر ایستاد و زمزمه کرد:

- نه، منظورم چیز دیگه‌ست.

میثاق یک تای ابرویش را بالا انداخته و پرسید:

- پس چی؟

- قرار بود عادت کنی، وقتی از در وارد میشی...

میثاق حرفش را قطع کرد و با خنده جلو آمد. دستش را به نشانه تسلیم بالا برد:

- یادم رفت. دیگه تکرار نمیشه.

و از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست. بارانا سری تکان داد و خندید:

- الان دیگه لازم نیست.

میثاق بدون توجه به صحبت بارانا، در زد. بارانا خنده‌وار در را باز کرد. میثاق با لبی خندان جلو آمد و بارانا را در

آغوش گرفت:

- سلام بر کدبانوی خونه. خوبی خانمم؟

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

میثاق عقب رفت و گونه‌ی بارانا را بوسه زد. موهایش را به هم ریخت:

- راضی شدی نباتم؟

گذشته

- با توام بچه! رسول؟

میثاق سرش را پایین انداخته بود. در چشمان معصومش اشک جمع شده بود؛ اما دیگر توانی برای ریختنش نداشت. کل بدنش با زخم‌هایی خط‌خطی شده بود که آن مردک با چاقوی تیز روی تنش نقاشی کرده بود. بغض گلویش را گرفته بود. تنها راه نجاتش، گفتن جای پدرش بود؛ حتی اگر می‌دانست به آن اراذل و اوباش می‌گفت. از خانواده‌اش خجالت می‌کشید؛ چون اگر جای پدرش را می‌دانست، خیلی زودتر به آن خلاف‌کارها گفته بود؛ فقط برای نجات جان خودش! مثل همیشه لعنتی به خود فرستاد. از نظر خودش، لیاقتش فقط مُردن بود!

گاهی اوقات لازم نیست نفست قطع شود یا روی زمین بی‌حرکت افتاده باشی؛ همین که قلبت از نامردی خویش شکسته باشد، مغز به خود حملاتی دائمی کند و جسمت به اندازه‌ی روح آسیب دیده باشد، مُرده‌ای بیش حساب نمی‌شوی. ایستاده مُردن؛ یعنی همین!

مرد دوباره خشمگین پرسید:

- رسول کجاست؟

میثاق با فریاد و صدالبته با گریه پاسخ داد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم کجاست. چرا باورت نمیشه؟

همان موقع مردی دیگر آمد و رمزی چیزی به بقیه گفت. با حرف او دوستانشان به هم ریختند. میثاق هم متعجب مانده بود که آن مرد چه گفته بود که این‌قدر بقیه آشفته شده بودند. امیدوار بود چیز خوبی برای او باشد؛ مثلاً کمک.

حال

مشغول کار بود. دستی به صورت خسته‌اش کشید و به کارش ادامه داد. بارانا کنارش نشست. دستش را روی شانه‌ی میثاق گذاشت، سرش را به او تکیه داد و زمزمه کرد:

- این‌قدر خودت رو اذیت نکن میثاق.

میثاق پوفی کشید و در موهایش دستی کشید:

- مهندس فردا بهشون نیاز داره.

- مجبور نیستی این‌قدر کار کنی.

میثاق سرش را به طرف او برگرداند و با جدیت تمام گفت:

- اتفاقاً مجبورم.

به سمت بارانا برگشت و ادامه داد:

- بین بارانا، من دوست ندارم که از بابات پول بگیری. این زندگی ماست؛ پس باید خودمون پول دراریم و اداره‌ش کنیم.

بارانا سرش را تکان داد و قبول کرد. میثاق گفت:

- با کار من و با کار تو که نمی‌دونم چه جور بیزینسیه که یه دفعه بهت زنگ می‌زنند و احضارت می‌کنند.

- میثاق! من که برات صدبار توضیح دادم.

میثاق به صورتش نظری انداخت. به نظر احوال خوبی نداشت، سریع پرسید:

- بارانا خوبی؟

بارانا لبی تر کرد:

- میثاق، چی داخل پیتزا بود؟

- خب، کالباس، ذرت، قارچ، فلفل دلمه‌ای...

بارانا حرفش را بُرید:

- من به فلفل دلمه‌ای حساسیت دارم!

میثاق با تأسف گفت:

- یادم رفت که بهش بگم فلفل نریزه.

از جایش بلند شد و سریع گفت:

- پاشو بریم بیمارستان.

بارانا آرام سرش را به کاناپه تکیه داد:

- لازم نیست.

میثاق با صدای بلندتر گفت:

- چی چی رو لازم نیست؟ میگم پاشو بریم!

- آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتر دست در جیب فرو برد و گفت:

- الان خوبه، بهترم میشه. می‌تونید بیرینش خونه.

میثاق نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد:

- خدا رو شکر.

از دکتر فاصله گرفت و به سمت اتاقی که بارانا آنجا بود، رفت. او را نشسته روی یک تخت دید. جلوتر رفت. بارانا با دیدن او لبخندی زد. میثاق دستانش را گرفت و گفت:

- خوبی؟

بارانا با همان لبخندش جواب داد:

- دفعه‌ی اولم نیست.

میثاق سری تکان داد. از او دور شد و بازهم دستی به موهایش کشید:

- همه‌ش تقصیر منه! باید بهش می‌گفتم که فلفل توش نریزه.

- بی‌خیال میثاق، چیزی نشده که.

میثاق برگشت و به چشمان بارانا زل زد:

- اگه چیزی می‌شد، خودم رو نمی‌بخشیدم.

بارانا از روی تخت بلند شد. نزدیکش شد و زمزمه کرد:

- تو بهم قول دادی که دیگه از ناامیدی نمیگی!

- آره راست میگی. تا وقتی تو هستی، ناامیدی دمش رو می‌ذاره رو کولش و میره.

گذشته

به یک‌باره سالن خالی شد. میثاق از آن‌ها کمک خواست؛ ولی کسی به او توجهی نکرد. با شنیدن صدایی که خیلی به او نزدیک بود، سرشار از امیدواری شد؛ صدای آژیر پلیس! با اینکه بسیار خسته بود، درد عذابش می‌داد و رنگش به سفیدی گچ دیوار شده بود، لبخندی ساده زد؛ تا وقتی خدا را داشت تنها نبود.

مأموران پلیس داخل شدند؛ آن‌هم با تمام تجهیزات؛ ولی کسی نبود که دستگیر کنند. یکی از آنان با دیدن میثاق، کمکش کرد و دست‌هایش را باز کرد. میثاق روی زمین افتاد. بیهوش شد؛ اما هنوز همان لبخند پرامید روی لبش بود.

تلفن خانه زنگ خورد. ستایش با هزاران زحمت از جای بلند شد. ضعیف‌تر از آن چیزی شده بود که بتواند به راحتی راه برود. جواب داد:

- ب... بله؟

- سلام. خانم سالاری؟

- خودم هستم.

- من سرهنگ حسینی هستم. پسر تون پیدا شده.

اشک‌های ستایش جاری شدند؛ اشک‌های شوق. برایش باورنکردنی بود؛ اینکه دعایش مستجاب شده بود. تلفن از دستش افتاد. گفت:

- خدایا شکرت. خدایا شکرت!

مهدیه از اتاقش بیرون آمد و در کمال تعجب پرسید:

- چی شده مامان؟!

ستایش با چشمانی پر از امید و خوشحالی به مهدیه نگاه کرد:

- میثاق پیدا شده. برادرت پیدا شده. قلبم پیدا شده.

اشک شوق در چشمان مهدیه نیز جمع شد. سریع پرسید:

- کجاست؟

ستایش به تلفن نگاه کرد. مهدیه به طرف تلفن خیز برداشت، سرهنگ هنوز هم پشت تلفن بود. مهدیه بدون سلام

و احوالپرسی سراغ برادرش را گرفت:

- میثاق کجاست؟

- الان تو بیمارستان... هستیم. یه کم آسیب دیده.

مهدیه سرش را بالا گرفت و غمگین به مادرش نگاه کرد. آرام پرسید:

- ح... حالش چطوره؟

- حتماً خودتون رو برسونید بیمارستان... خداحافظ.

صدای بوق در گوشش پیچید. ستایش خوشحال پرسید:

- چی شد دختر؟ چرا این ریختی شدی؟ داداشت پیدا شده؛ باید خوشحال باشی، باید بخندی!

مهدیه با جمله‌ای که گفت، تمام افکار مادرش را به هم ریخت:

- میثاق تو بیمارستانه.

حال

موبایلش را در جیبش گذاشت و بالکن را ترک کرد. بارانا روبروی تلویزیون نشسته بود و مشغول تماشای سریال

موردعلاقه‌اش بود. بدون اینکه چشم از تلویزیون بردارد، پرسید:

- میثاق کی بود؟

میثاق به طرف اتاق رفت و از همان‌جا داد زد:

- فضولیش به شما نیومده.

از اتاق بیرون آمد و کنار بارانا نشست. بارانا به نشانه‌ی قهر سرش را به طرف دیگر برگرداند. میثاق بدون توجه به او، کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. بارانا چرخید و اعتراض کرد:

- چرا عوضش کردی؟ بذار بینم بچه‌ش شبیه باباشه یا مامانش.

میثاق به سرش را به طرف او چرخاند و با اطمینان گفت:

- خب معلومه، شبیه باباش!

بارانا دست به سینه ایستاد و مسخره‌اش کرد:

- آهان! اون وقت آقای دکتر سالاری مطبتون کجاست؟

میثاق سعی کرد که جلوی خنده‌اش را بگیرد:

- شما باردارین؟

بارانا هم که متوجه خنده‌اش شد، جواب داد:

- بله آقای دکتر، یک هفته‌ای میشه.

- خب، از همین الان بهتون بگم، بچه‌تون پسره. عین باباشه و هیچیش به مامانش نرفته.

- پس خیلی پسر بدی میشه.

- خیلی دلتونم بخواد.

بارانا در آغوش و شش رفت و با خنده گفت:

- چه دکتر یه دنده و لجبازی!

میثاق هم خندید و لپش را کشید:

- باید بچه‌م همین‌طور باشه که میگم!

گذشته

به بیمارستان که رسیدند، هردو به پذیرش رفتند و سراغ میثاق بیچاره را گرفتند. ستایش آرام نبود؛ نمی‌دانست چه بلایی سر پسر تنهایش آمده بود.

پرستار به آن‌ها آدرس اتاق عمل را داد. با قدم‌هایی سست به سمت اتاق عمل رفتند. چند افسر پلیس آنجا بود؛ آن هم برای تحقیق و چندتا سؤال. ستایش به طرف در رفت، گریه می‌کرد و می‌خواست پسرش را ببیند؛ اما پرستارها به او اجازه ندادند. مهدیه همچنان سعی می‌کرد که مادرش را آرام کند، با این حال که خودش از همه غمگین‌تر بود. ستایش خود را روی صندلی انداخت و شروع کرد به داد و فریاد:

- چرا این قدر من بدبختم؟ چرا نمی‌تونم یه نفس راحت بکشم؟ چرا باید پسر من این جور بشه، مگه ما به کی بدی کردیم، ما کی رو آزار دادیم که حالا باید این جور تاوان پس بدیم؟ خدایا! به پسر کمک کن، نمی‌خوام یکی دیگه رو از دست بدم!

با حرف‌هایش اشک مه‌دیه را نیز در آورد. هردو کنار هم اشک می‌ریختند برای پسری که مرد خانه بود. دکتر بالاخره از اتاق عمل بیرون آمد. ستایش و مه‌دیه هر دو به سمتش هجوم بردند. دکتر خوشحال نبود؛ چون حرف امیدوارانه‌ای برای خانواده‌ی میثاق نداشت. ستایش با نگرانی پرسید:

- چی شد آقای دکتر؟

دکتر سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- ما همه‌ی تلاشمون رو کردیم.

ستایش چادرش را جمع کرد. دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد، از مه‌دیه کمک گرفت. با صدایی گرفته و لرزان و با چشمانی پر از اشک پرسید:

- پسر مُرد؟

دکتر زمزمه کرد:

- پسرتون خیلی خون از دست داده. ما همه‌ی تلاشمون رو کردیم، بقیه‌ش با خداست.

و خیلی راحت رفت. تنها گذاشت خانواده‌ای را که یک دنیا غم داشتند. دردشان یکی دوتا نبود، مانده بودند که پول بیمارستان را چگونه پرداخت کنند.

چند روزی گذشته بود. میثاق هنوز هم بیهوش بود. مه‌دیه و ستایش نمی‌دانستند که چه کسی پول بیمارستان را حساب کرده بود؛ اما هر که بود، آنقدر پول داده بود که برای هر چیزی سراغ خانواده‌ی میثاق نروند. شب و روزشان را در آن بیمارستان می‌گذراندند. قطعاً خانه بدون میثاق، برایشان جهنم بود.

کنار پنجره نشسته بودند که ناگهان صدای ارور دستگاه‌ها به گوششان رسید. هردو از جا بلند شدند. مه‌دیه سریع دکتر را خبر کرد. ستایش دستش را روی شیشه گذاشت و از خدای خود کمک خواست. ضربان قلب ستایش بالا رفته بود، ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. دل شوره و بی‌تابی امانش نمی‌داد. نمی‌خواست بار دیگر پسرش را از دست دهد.

پرستارها پرده را کشیدند و بی‌درنگ به سراغ میثاق رفتند؛ اما ستایش هنوز هم مات مانده بود، نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش است. اشک‌هایش راه خود را پیدا کردند و روی صورتش جاری شدند. صدای دستگاه‌ها هنوز هم خبر از حال بد میثاق می‌دادند.

مهدیه به دیوار تکیه داد و آرام آرام روی زمین نشست. زانوانش را ب*غل کرد و بلند گریه کرد. گریه کرد برای برادر بیچاره‌اش که همواره درد می‌کشید؛ حتی نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده است؛ فقط می‌دانست که زخم‌هایش یکی‌دوتا نبودند.

صدای دستگاه به یک‌باره یکنواخت شد. یکنواخت یکنواخت! موسیقی خوبی نبود. خبر خوبی با خود همراه نداشت. از آن موسیقی‌ها بود که به درد خودکشی می‌خورد، خودکشی به‌خاطر پسری که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت!

حال:

در خانه را محکم پشت سرش بست. به سمت کاناپه‌ها رفت و خود را روی یکی از آن‌ها پرت داد. عصبانی بود. بارانا با تعجب کنارش رفت. طبق معمول دستی روی شانه‌اش گذاشت و پرسید:

- میثاق چی شده؟

میثاق دستی در موهایش کشید و کلافه زمزمه کرد:

- دیگه صبرم تموم شده، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

- آروم باش؛ بگو ببینم چی شده؟

- پسره‌ی احمق برداشته یه دختر رو آورده شرکت و با خیال راحت نشسته باهاش چای میل می‌کنه.

بارانا شانه‌اش را مالش داده و آهسته گفت:

- مگه مهندس اونجا نبوده؟

میثاق دندان‌هایش را روی هم فشرد:

- کثافت می‌دونسته امروز مهندس شرکت نمیداد. حتی... حتی اگه به مهندس بگم، حرفم رو باور نمی‌کنه.

سری تکان داد و ادامه داد:

- مهندس اصلاً از این بی‌نظمیا و مسخره‌بازیا خوشش نمیداد!

بارانا فکری کرد و ناگهانی گفت:

- دوربین مداربسته دارین؟

میثاق دو مرتبه نگاهش را به بارانا دوخت و با خوشحالی گفت:

- آره، خوشم داریم.

گذشته

همه چیز تمام شده بود. هنوز هم همان موسیقی دردناک در گوششان می پیچید. بدن ستایش می لرزید، بغض راه نفسش را بسته بود و احساس خفگی می کرد. از همان موقع، دلش برای پسرش تنگ می شد. تمام خاطراتش با میثاق در ذهنش مرور شد؛ لبخندها، گریه‌ها، ترس‌ها، آشوب‌ها. مهدیه در دلش برای قاتل میثاق نقشه می کشید. دلش می خواست همان بلایی را که سر میثاق آورده بود، سرش بیاورد؛ بدنش را تکه تکه کند و نفسی راحت بکشد. مطمئن بود که این بی رحمی، همان تاوان قتلی است که انجام داده است. یاد حرف میثاق افتاد که همیشه می گفت: «آدم تو ناراحتی هاش تصمیم‌های جدی می گیره. تصمیم‌هایی که ممکنه دنیاش رو تغییر بده. اون اهمیت نمیده که چه بلایی سر خودش میاد؛ فقط می‌خواد باعث و بانی این غم رو به سزای اعمالش برسونه.»

و همچنین یاد مثالی افتاد که برایش زد: «اون روز که بابا رفت، خیلی ناراحت بودم. تصمیم گرفتم کسی رو که باعث رفتن بابا بود پیدا کنم و اگه پیدا کنم، شک نکن می‌فرستمش جایی که دست هیچکی بهش نرسه.» دلش برای فریادهای میثاق تنگ شده بود. صدایش باز هم در گوشش می پیچید. صدای بَمش دیوانه کننده بود. او همیشه مقتدر و پایدار بود، تسلیم شدن را دوست نداشت. دلش می‌خواست روزی روی سکوی قهرمانی بایستد و او باشد که سرود جمهوری اسلامی ایران را می‌خواند. در دل گفت: «روزگار، این رسمش نبود! پدرش رو ازش گرفتی هیچ، زندگی رو براش سخت کردی هیچ، پاش رو شکستی هیچ، قهرمانی رو ازش گرفتی باز هم هیچ، تموم بدنش رو با چاقو رنگ‌آمیزی کردی بار دیگه هیچ؛ اما چرا اجازه ندادی تو این زندگی مُردگی کنه؟»

حال

میثاق وارد اتاق مهندس سزاوار شد. جدی و محکم ایستاد و زمزمه کرد:

- آقای مهندس، اون ایمیلی رو که براتون فرستادم چک کردین؟

مهندس بدون این که چشم از مانیتور بردارد، پاسخ داد:

- مگه نمی‌بینی سرم شلوغه؟

- لطفاً چک کنید، موضوع مهمیه.

مهندس هوفی کشید و به سراغ ایمیلش رفت. ایمیل میثاق را باز کرد. با دیدن آن لبی تر کرد. نگاهی به چهره‌ی جدی میثاق کرد و گفت:

- من وقت ندارم که دوربینا رو چک کنم.

میثاق لبخند مسخره‌ای زد:

- این دوربین صحنه‌ی خوبی رو از منشیتون فیلم برداری کرده.

مهندس فیلم را دانلود و با دقت تماشایش کرد. با دیدن اوضاع، عصبانی از جایش بلند شد، به سرعت به طرف در حرکت کرد و در را با شتاب گشود. میثاق از عصبانیت مهندس شوکه شد. تا به حال او را آن قدر وحشتناک ندیده بود.

سزاوار به سمت سینا رفت. صورتش سرخ سرخ بود. روی میزش کوبید و فریاد زد:

- از شرکت من برو بیرون!

و می خواست به سمت اتاق برود که سینا متحیر از جایش بلند شد، به میثاق نیم‌نگاهی انداخت و گفت:
- چرا؟

مهندس بار دیگر برگشت. خشمگین‌تر از دفعه قبل بود. با صدای بلندتری داد زد:

- شرکت من، کافی شاپ تو نیست آقای سلوکی!

همان موقع نگهبان ساختمان وارد شد و زمزمه کرد:

- آقای مهندس مشکلی هست؟

مهندس سزاوار با انگشت سینا را نشان داد:

- این آشغال رو بنداز بیرون.

سپس به سینا نگاه کرد:

- اگه از شعاع دو کیلومتری این ساختمون رد بشی، بهت قول میدم که زندهت نمی‌ذارم!

مهندس به اتاقش برگشت و در را محکم بست. میثاق در تمام مدت، دست‌به‌سینه ایستاده بود و همان لبخند

مسخره را روی لب‌هایش داشت. نگهبان به سمت سینا رفت و بازویش را گرفت. سینا به میثاق نگاه کرد و از همان

لبخندش، فهمید کار او بوده است. دست‌هایش را مشت کرد و به او گفت:

- مطمئن باش کارت رو بی‌جواب نمی‌ذارم!

میثاق با انگشت اشاره، در را به او نشان داد:

- راه خروج از اون وره.

گذشته

دکتر از اتاق میثاق خارج شد؛ اما کسی به سراغش نرفت، کسی نرفت تا بپرسد حال میثاق چطور است؛ چون فکر

می‌کردند که دیگر میثاق رفته است.

دکتر جلو رفت و از ستایش و مهدیه پرسید:

_ شما خانواده‌ی سالاری هستین؟

مهدیه همان طور که اشک می‌ریخت، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. دکتر عینکش را به جلو هل داد و پرسید:

- پس چرا دارین گریه می‌کنین؟

ستایش با دست روی پایش کوبید و گفت:

- چون دیگه من پسری ندارم!

دکتر جلوتر رفت و با تعجب پرسید:

- کی بهتون چنین خبری رو داده؟!

مهدیه این بار پاسخ داد:

- لازم نبود کسی چیزی بگه، صدای دستگاه‌ها همه چیز رو می‌گفتن.

دکتر لبخندی هر چند کم‌رنگ زد:

- پسر شما زنده‌ست.

با این حرف، مهدیه و ستایش هردو از جا کنده و متعجب به دکتر خیره شدند. برایشان باورنکردنی بود. ستایش با صدای لرزانش پرسید:

- پس چرا صدای دستگاه‌ها این طوری شد؟

دکتر جواب داد:

- مشکلی برای دستگاه پیش اومده بود. پسر شما الان خوبه، به هوش اومده.

هضم آن حرف برایشان سخت بود. آن‌ها همان چند دقیقه پیش فکر می‌کردند که میثاق را از دست داده‌اد؛ آن هم برای همیشه. در آن گریه، هر دو لبخند زدند و در کمال تعجب همدیگر را بـ*غل کردند. ستایش زمزمه کرد:

- خدایا شکر! تو بهترینی؛ تو دنیام رو بهم بخشیدی.

مهدیه نیز گفت:

- مادر، میثاق برگشته کنارمون. تنهامون نداشت.

کمی بعد به اتاق میثاق رفتند و بالای سرش ایستادند. ستایش در همه حال قربان صدقه‌اش می‌رفت. هنوز هم زیر چشمان میثاق، سیاه بود. بدن زخمی‌اش هنوز هم درد می‌کرد. پایش بازهم در گج بود و تیر می‌کشید؛ اما مهم برایش این بود که خانواده‌اش را کنار خود داشت. دیگر آن خلافکارهای ترسناک نبودند که هر لحظه بدنش را بلرزاندند. در همان حال خرابش، لبخندی به ستایش و مهدیه زد. ستایش نیز خندید و دستی روی صورت میثاق کشید:

- سلام دنیام، خوبی پسرم؟

- کنار شما که باشم، خوبم.

ستایش در دلش، قربان شیرین‌زبانی پسرش رفت. میثاق در همه حال ستایش را عاشقانه می‌پرستید. مادر برایش کم چیزی نبود.

مهدیه دست میثاق را گرفت. میثاق آرام سرش را به طرف او چرخاند و به او هم لبخند زد. مهدیه زمزمه کرد:
- همیشه بمون پیشمون داداش.

حال

خودش را خوشحال روی کاناپه انداخت و لبخندی رضایتمندانه زد. بارانا کنارش نشست:
- چیه؟ امروز کبکت خروس می‌خونه.

میثاق بارانا را به طرف خود کشید و در ب*غ*ل*ش جا داد:

- سینا رو فرستادم جهنم!

بارانا پشت چشمی برای او نازک کرد:

- همه این خوشی‌ها رو از صدقه‌سری من داری.

میثاق بینی‌اش را کشید و گفت:

- معلومه نبات من.

میثاق به گوشه‌ای خیره شد و با تأمل گفت:

- بازم شدم همون آدمی که مهندس، فقط به اون اعتماد داشت.

بارانا از ب*غلش بیرون آمد و به طرفش برگشت:

- چرا این قدر مهندس برات مهمه؟

میثاق دستانش را به هم گره زد و سرش را پایین انداخت:

- بعد از رفتن بابا، اون تنها کسی بود که بهم درس زندگی می‌داد. تنها کسی بود که من رو از انحرافات جاده‌ی

زندگی نجات می‌داد. مهندس خیلی برام قابل احترامه؛ چون همیشه بهم راه درست رو نشون میده.

سکوت برقرار بود که میثاق از حالت جدی بیرون آمد و بارانا را تماشا کرد:

- من به همه‌ی حرف‌ها و درس‌هاش عمل می‌کردم. یکی از درس‌هاش این بود که می‌گفت «عاشق نشو!» اما

خب؛ نتونستم به این عمل کنم.

بارانا سرش را تکان داد و با لبخندی زیبا جواب داد:

- آدم بدون عشق نمی‌تونه زندگی کنه. این عشقه که انسان رو وادار به زندگی می‌کنه و بهش امید می‌بخشه.

میثاق دست بارانا را گرفت و زمزمه کرد:

- دقیقاً!

گذشته

مهدیه خیلی آهسته به مادرش گفت:

- مامان به میثاق در مورد اون موضوع گفتی؟

ستایش چشم‌غره‌ای به مهدیه رفت و گفت:

- بذار یه ماه بگذره، میثاق سر حال بیاد، بعد بهش میگم.

مهدیه غمگین زمزمه کرد:

- سه هفته از اون ماجرا گذشته.

- ببینم دختر، تو چه عجله‌ای داری؟

- بابا، آقای صالحی خیلی اصرار داره. هرروز تو دانشگاه می‌پرسه، کی می‌تونم پیام، من هم هی می‌پیچونمش.

با کمی مکث ادامه داد:

- پیش هم‌دانشگاه‌هایم زشته. فکر می‌کنن خبریه.

میثاق از سر جایش پرسید:

- چی پیچ می‌کنین شماها؟

ستایش سریع جواب داد:

- هیچی مادر، چیزی نیست.

و سپس با اشاره، به مهدیه فهماند برود و کنار برادرش بنشیند. هردو از آشپزخانه بیرون آمدند. مهدیه کنار میثاق

نشست. ستایش جلو آمد. همان‌طور که چادر بر سر می‌کرد، زمزمه کرد:

- من برم بیرون. الان میام.

و خیلی زود از خانه خارج شد. میثاق به مهدیه نگاه کرد. مهدیه عصبانی بود، اخم‌هایش را در هم کشیده بود و به

یک گوشه خیره شده بود. میثاق بدون مقدمه پرسید:

- موضوع علیه؟

مهدیه با تعجب به طرفش برگشت. از خود پرسید: «میثاق موضوع رو از کجا می‌دونه؟! از کجا فهمیده که اسمش

علیه؟»

مهدیه سرخ شد. از خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. چه می‌توانست بگوید. به برادرش بگوید که

عاشق پسری شده است؟ سخت‌ترین کار دنیا برایش همین بود. میثاق با زحمت جابه‌جا شد و لبخندی زد:

- می‌دونم دوستش داری.

هرچقدر که می‌گذشت، مهدیه بیشتر خجالت می‌کشید. میثاق آن همه اطلاعات داشت و مهدیه خبر نداشت. میثاق آرام سرش را خم کرد و پرسید:

- می‌خواه بیاد خواستگاریت؟

مهدیه سرش را تکان داد. میثاق با همان لبخند ادامه داد:

- بهش بگو با خانواده بیان. همه تلاشم رو می‌کنم که مراسم به بهترین شکل انجام بشه.

مهدیه با خوشحالی به برادرش نگاه کرد و با لبخندی پهن از او تشکر کرد.

حال

- بارانا زود باش دیگه، مامان منتظره‌ها.

- اومدم بابا، اومدم.

بارانا همان‌طور که مشغول بستن دکمه‌ی مانتویش بود، به سمت جاکفشی رفت و یک جفت کفش برای خود از آنجا بیرون آورد. میثاق دستانش را در جیب‌هایش فرو برده بود و خسته، منتظر بارانا بود. بارانا کفش‌هایش را پوشید و با لبخند گفت:

- من حاضرم.

میثاق نفسش را بیرون داد و گفت:

- بعد یه ساعت؟

دست میثاق را گرفت و همراهش شد:

- بیخشید آقا!

و از خانه خارج شدند.

به خانه ستایش که رسیدند، میثاق با کلید در را باز کرد. هردو به داخل رفتند که با صورت خندان ستایش روبرو شدند. میثاق مادرش را برای مدتی طولانی بـ*ـغل گرفت و عطر وجودش را استشمام کرد. خیلی دلش برای او تنگ شده بود. زندگی دور از مادرش آسان نبود؛ اما سعی می‌کرد که عادت کند.

بوی غذا در تمام خانه پیچیده بود. کنار سفره نشستند. خانه‌ی ستایش اگرچه خیلی ساده به نظر می‌رسید؛ اما عشق و صفا در آن جریان داشت. خیلی وقت بود که کنار خانواده‌اش در آن خانه زندگی می‌کرد تا این که کم‌کم تنها شد. ستایش داشت برای هردوی آن‌ها غذا می‌کشید که دردی از ناحیه‌ی قفسه سینه‌اش حس کرد. دستش را روی آن فشرد و از شدت درد، چشمانش را بست. میثاق نگران نیم‌خیز شد و پرسید:

- مادر، خوبی؟

مادرش لبخندی زد و دستش را برداشت:

- آره مادر. خوبم، چیزی نیست.

میثاق که هنوز هم مشکوک بود، همان طور ایستاد. ستایش این بار بیشتر دستش را فشرد و آخی گفت. میثاق بلند

شد و به کنارش رفت. بدون این که از مادرش چشم بردارد، فریاد زد:

- بارانا! زنگ بزن به اورژانس.

دکتر در حال معاینه‌ی ستایش بود. میثاق هم بیرون اتاق بی‌قرار قدم می‌زد. رنگش پریده بود. حس خوبی به این

اتفاق نداشت. تحمل غمی دیگر برایش غیرممکن بود. هیچ چیز نمی‌توانست جای مادرش را برای او بگیرد. از خدا

کمک خواست، در دل با او صحبت کرد: «خدای من! دیگه از اتفاقات گذشته گلایه‌ای ندارم. مادر رو قاتی

خاطرات تلخ من نکن. می‌دونی که بدون اون نمی‌تونم!»

بارانا سعی می‌کرد که با حرف‌هایش به او آرامش دهد؛ اما بی‌فایده بود. حال میثاق با آن حرف‌ها خوب نمی‌شد. تنها

چیزی که او را به روزهای اوچش برمی‌گرداند، خبر سلامتی مادرش بود.

دکتر از اتاق بیرون آمد. میثاق به سرعت به طرف دکتر رفت و بی‌تاب پرسید:

- حال مادرم چطور؟ مشککش چیه؟

- قبلاً هم دردی از ناحیه قفسه‌ی سینه داشته؟

میثاق با تا‌سُف به بارانا نگاهی کرد و سپس به دکتر آهسته گفت:

- آره.

دکتر ادامه داد:

- مادر شما دچار بیماری قلبی شده.

قلب میثاق شکست. بدنش از استرس لرزید، بغض گلایش را گرفت و عذابش داد. دلهره رهایش نمی‌کرد. از خود

پرسید: «حالا چی میشه؟ مادرم رو از دست میدم، برای همیشه؟ زندگی بدون مادر هم مگه میشه؟ خدایا مادرم رو

بهم برگردون!»

دکتر زمزمه کرد:

- بیاید مطب من تا براتون بیشتر توضیح بدم.

هر دو به مطب دکتر رفتند. میثاق پایش را تند و تند تکان می‌داد و بی‌صبرانه منتظر صحبت‌های دکتر بود؛ عصبی

بود و بی‌طاقت. بارانا هم سرش را پایین انداخته بود و سکوت کرده بود. دکتر گفت:

- بیشتر بیماری‌های قلبی مزمن هستند و آروم‌آروم رشد می‌کنند. این بیماری‌ها نشونه‌هایی مثل درد قفسه سینه، تنگی نفس یا تپش قلب نامنظم داره. بی‌توجهی به اونا باعث میشه که این بیماری بیشتر و بیشتر رشد کنه. میثاق از تأسف سرش را پایین انداخت. به خود لعنتی فرستاد که چرا به این علائم دقتی نکرده بود. دکتر با ولوم پایین‌تری ادامه داد:

- متأسفانه بیماری مادر شما به شدت رشد کرده.

میثاق با تته‌پته پرسید:

- حالا... حالا باید چی کار کنیم؟

- بهتره که مادرتون اینجا تحت مراقبت باشن. اینجا همه‌جور وسایلی برای هر اتفاقی هست.

- م... م... منظورتون چیه؟ مگه چه اتفاقی ممکنه ب... برای مادرم بیفته؟

دکتر نفس عمیقی کشید. چشمانش را در چشمان میثاق دوخت و زمزمه کرد:

- سکتة قلبی.

گذشته

شادتر از همیشه به سمت دانشگاه حرکت کرده بود. این بار دیگر لازم نبود، قایم شود تا مبادا علی او را ببیند و سراغ کارشان را بگیرد. امروز می‌خواست که قرار خواستگاری را بگذارد. از امروز به بعد دنیایش تغییر می‌کرد. کنار شخص جدیدی زندگی تازه‌ای را شروع می‌کرد؛ شخصی که زندگی‌اش شده بود؛ تمام فکرش را به خود مشغول کرده بود و برایش مهم شده بود.

وارد دانشگاه شد. همکلاسی‌هایش را دید. به کنارشان رفت و سلام داد. همه برگشتند. وقتی فهمیدند که او مهدیه است، بد نگاهش کردند و از کنار او رفتند. مهدیه تعجب کرد، تا حالا کسی این‌قدر بد به او نگاه نکرده بود. بار دیگر کنار همکلاسی‌هایش رفت و پرسید:

- شماها چرا این‌طور می‌کنین؟ چی شده؟

یکی از آن‌ها زبان باز کرد:

- تو هم یکی از اونایی!

همان‌طور که می‌رفتند، یک نفر دیگر گفت:

- تو لیاقت اون چادر رو نداری!

اشک در چشمان غمگینش جمع شد. از خود پرسید: «چرا لیاقت چادر رو ندارم؟ مگه من چی کار کرده بودم؟ چه کار اشتباهی کرده بودم؟ عاشق شدن جرمه؟ اون هم عشقی پاک؟»

هنوز هم در افکارش غرق شده بود. نمی توانست منظور همکلاسی هایش را بفهمد. احتمال داد که آن ها به او حسودی می کنند.

به دوروبرش نگاهی انداخت؛ اما از چیزی که دید، سرجایش میخکوب شد. شوکه شده بود. ضربان قلبش را به وضوح می شنید. نفسش تنگ شد به خاطر بغض لعنتی. علی و دختری دیگر در حال صحبت با هم بودند و می خندیدند؛ آن هم دختری از آن دخترهای بی بندوبار.

اشک هایش ریختند. حالا می فهمید که چرا همکلاسی هایش چنین می گفتند؛ اما مهدیه از آن ها نبود. علی با دیدن مهدیه خشکش زد. از جایی که نشسته بود، بلند شد و نزدیک مهدیه آمد. بریده بریده گفت:

- مهدیه، من... من برات توضیح میدم.

اما مهدیه هیچ عکس العملی نشان نداد، تنها اشک هایش پایین می ریختند. قصد داشت جلوتر بیاید که مهدیه داد زد:

- جلوتر نیا عوضی!

- ببین مهدیه...

مهدیه دندان هایش را روی هم فشرد و حرفش را قطع کرد:

- اسم من رو روی اون زبون کثیف نیار!

با کمی مکث ادامه داد:

- آشغال کثافت! ازت متنفرم!

بلند تر فریاد زد:

- ازت متنفرم!

و از دانشگاه بیرون زد. راهش را به طرفی کج کرد که بتواند آنجا یک دل سیر گریه کند.

حال

سرش را به صندلی پشتش تکیه داده بود و دست به سینه به خواب رفته بود. بارانا نیز سرش را روی شانه میثاق گذاشته بود و او هم خوابیده بود. سمانه با دیدن آن ها سری از تاُسف تکان داد و آرام بارانا را صدا کرد. با حرف او هردو ناگهانی از خواب بیدار شدند. میثاق با چشمانی خواب آلود سریع پرسید:

- چی شده؟ مادرم چیزیش شده؟

سمانه بدون معطلی جواب داد:

- نه عزیزم، مادرت خوبه؛ فقط...

میثاق صاف نشست. دستی روی صورتش کشید و گفت:

- فقط چی؟

- هیچی. برید خونه استراحت کنید؛ من اینجا پیش ستایش می مونم.

میثاق از جایش بلند شد و زمزمه کرد:

- نه. من جایی نمیرم، من باید پیش مادرم باشم.

سمانه به بارانا نگاه کرد که میثاق متوجه شد و به بارانا گفت:

- بارانا تو برو خونه استراحت کن، خسته شدی.

بارانا سرش را تکان داد و گفت:

- می خوام پیش تو بمونم.

سمانه از احوال ستایش پرسید:

- مادرت چطوره؟

میثاق شانه‌ای بالا داد:

- تحت درمانه. فعلاً چیزی معلوم نیست.

سمانه جلوتر رفت. لبخندی معمولی زد و بازوی میثاق را نوازش کرد:

- مادرت خوب میشه و دوباره پیشمون برمی گرده.

و با کمی مکث، به سمت اتاق ستایش رفت.

گذشته

به خانه که رسید، بدون سلام و احوالپرسی به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. چندین بار میثاق

صدایش زد؛ اما وقتی دید که او جواب نمی دهد، دیگر چیزی نگفت.

مهدیه سرش را در بالشش فرو برد و گریه کرد. آرام اشک می ریخت و بی صدا. دلش نمی خواست خانواده اش چیزی

بفهمند و او را به خاطر انتخاب اشتباهش سرزنش کنند. مهدیه از خودش متنفر شده بود. به خود لعنت می فرستاد که

چرا به باطن آن مرد توجه نکرده بود و فقط شکل و رفتار ظاهری را دیده بود. دیگر دانشگاه هم نمی توانست برود.

با کارهایی که علی انجام داده بود، هر کسی با او حرف می زد مجرم شناخته می شد. آن علی آبروی دختر بیچاره را

برده بود؛ حتی نمی دانست چطور می خواهد سرش را بالا بگیرد. مردم هم عین خودش هستند؛ فقط ظاهر موضوع را

می دیدند و به باطن توجهی نمی کردند.

نمی‌دانست چطور موضوع را به خانواده‌اش بگوید. فکر کرد که بهتر است، چیزی نگوید و فقط بگوید که به هم خورده است. دلیلش هر چه که باشد، برای خودش قانع‌کننده است. زندگی خودش است؛ پس باید خودش انتخاب کند. با خود تصمیم گرفت که در اولین فرصت، آن موضوع را با خانواده‌اش در میان بگذارد. در این وسط، به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، قلب شکسته‌اش بود؛ بازی کردن با احساساتش بود و سخت بود تحمل دردی که درمانی ندارد؛ جز مرگ. ایستادگی در برابر غم برایش سخت‌ترین کار ممکن بود؛ پس جلوی زانو زد و تسلیم شد.

حال

میثاق به دیدن مادرش رفت. با دیدن او در آن وضعیت، اشک در چشمان سرخش جمع شد. آهسته جلو رفت و روی صندلی کنار تخت نشست. با گرفتن دست مادرش چشمانش باز شد. میثاق لبخندی زد و گفت:

- سلام زندگیم، خوبی؟

با صدای بی‌جانی جواب داد:

- پسر، نینم غمتو! چرا زانوی غم بـ*غل گرفتی؟ چی شده مگه؟

اشک‌های میثاق جاری شدند:

- نمی‌خوام از دستت بدم مادر. من بدون تو نمی‌تونم.

- زندگی بدون من هم جریان داره، پسر.

میثاق با صدای لرزان‌ش گفت:

- اگه به فکر خودت نیستی، باید به فکر من باشی. من می‌میرم بدون تو!

ستایش بدون توجه به حرفش زمزمه کرد:

- صندوقچه‌ی زیرزمین رو یادت میاد؟ توی اون همه چیزایی هست که تو این چندسال دنبالش بودی.

با مکث ادامه داد:

- دنبال یه فرصت بودم که بهت نشونشون بدم. حالا که می‌بینم، الان بهترین فرصته که خودت بری سراغشون.

ناگهانی صدای بوق دستگاه بلند شد. میثاق بلند شد و مادر را با استرس پشت سر هم صدا زد. همین موقع دکترها

و پرستارها وارد اتاق شدند. دونفر میثاق را از اتاق خارج کردند. میثاق با مشت به در کوبید و هم‌زمان اشک

می‌ریخت.

گذشته

مهدیه همه چیز را با خانواده اش در میان گذاشته بود؛ اما با دلایلی بیهوده. آن‌ها هم که اصراری برای ازدواج با علی نداشتند، خیلی زود قبول کردند. آن چند روز خود را در اتاق حبس کرده بود و چیز زیادی نمی‌خورد. ضعیف‌تر از همیشه شده بود و به زحمت روی پاهایش می‌ایستاد. صدای زنگ موبایلش که آمد، به صفحه‌اش نگاه کرد و با دیدن اسم علی، حالش بدتر شد. یاد حرف دوست قدیمی‌اش افتاد که روز قبل، به مهدیه گفته بود: «این بار اولش نیست؛ علی هرروز با یه آدم جدید.»

اول‌هایش نمی‌خواست جواب علی را بدهد؛ اما شیطان او را وسوسه کرد و بالاخره پاسخ داد:
- فرمایش؟

- تو داری تاوان پس میدی!

فکر کرد که علی دیوانه شده است و چرت‌وپرت تحویل او می‌دهد. مهدیه زمزمه کرد:

- چی میگی تو؟ روانی!

- تو داری تاوان پس میدی.

تعجب کرد. از خود پرسید: «تاوان؟ تاوان کدام گناه را پس می‌داد؟»

آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت:

- تاوان کدوم گناه؟

علی خندید:

- تو داری تاوان یکی دیگه رو پس میدی. من از همون اول هم دوست نداشتم؛ هیچ حسی بهت نداشتم! من از

دخترها متنفرم. تو باید تاوان پس می‌دادی!

مهدیه غم در تمام وجودش رخنه کرده بود. ناراحت بود که حتی علی حسی معمولی هم به او نداشته؛ چه برسد به

عشق‌وعاشقی! او چقدر ساده بود که حرف‌های علی را باور کرده بود.

- چرا؟

- تو داری تاوان پس میدی.

و قطع کرد. مهدیه دیگه طاقت نیاورد، بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

حال

دکتر از اتاق ستایش بیرون آمد. سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه کرد:

- متأسفم.

بارانا دستش را جلوی دهانش گذاشت و زیر گریه زد؛ اما میثاق نمی‌خواست باور کند. دکتر را پس زد و وارد اتاق شد. حال خوشی نداشت. مادرش را تکان داد و گفت:

- مادر پاشو، اینا چی میگن؟ تو من رو تنها نمی‌ذاری. من می‌دونم که زنده‌ای!

دو نفر بازویش را گرفتند، سعی در آرام کردن او داشتند. میثاق اشک می‌ریخت؛ اما لبخند هم می‌زد:

- تو حالا حالاها موندنی هستی، این دکتر ادا درمیارن! پاشو دیگه!

بارانا وارد اتاق شد و چندبار میثاق را صدا زد؛ اما او هنوز هم مشغول صحبت کردن با مادرش بود. بارانا اسمش را فریاد زد. میثاق سکوت کرد و به بارانا خیره شد. بارانا ناراحت گفت:

- مادرت مُرده. متاًسفم میثاق!

میثاق چیزی نگفت. کمی فکر کرد و بعد از چند ثانیه داد زد:

- دروغگوها، دروغگوهای لعنتی! شماها می‌خواید من رو اذیت کنین. مادر من زنده‌ست، داره نفس می‌کشه!

پرستاری با آمپول آرامبخش، جلو آمد. میثاق اول تقلا کرد که فرار کند؛ اما چند نفر دیگر او را گرفتند. بارانا همراه اینکه اشک می‌ریخت، به آن‌ها کمک کرد. می‌دانست با ازدست دادن خاله‌اش، میثاق را هم از دست داده است.

پرستار آمپول را در بازویش تزریق کرد. میثاق در حالی که از خواب بیهوش می‌شد، به بارانا گفت:

- تو هم با اونا همدستی.

بارانا بلندتر گریه کرد و از خدا خواست که میثاق را به او برگرداند.

گذشته

مهديه لب پرتگاه ایستاده بود. به اطرافش نگاه می‌کرد. دیگر از پرتگاه نمی‌ترسید، دیگر از آنجا بودن لذت می‌برد؛ چون می‌دانست تنها یک قدم برای رسیدن به خدا و خلاص شدن از زندگی باقی مانده بود. همان موقع میثاق رسید.

از همان دور داد زد:

- دیوونه شدی دختر؟ بیا این ور.

مهديه لبخندی تلخ زد:

- انگار دیوونه شدم، می‌خوام بی‌رم!

میثاق التماس کرد:

- تو رو خدا نه! این کار رو نکن.

دنبال بهانه‌هایی برای آن کارش بود. بهانه‌ی اصلی‌اش این بود که داشت علی را به خواسته‌اش می‌رساند. فکر می‌کرد که شاید با آن کارش، باعث شود علی آسوده بخوابد و انتقامش را از او بگیرد. اگر نمی‌پرید، قرار بود بی‌آبرو

زندگی کند و از همه مهم‌تر دیگر هیچ‌کس او را در دنیا دوست نخواهد داشت. تبسمی تلخ کرد و یادش افتاد از قبل هم کسی او را دوست نداشت. فریاد زد:

- میثاق چرا نمی‌فهمی؟ من تو این دنیا واسه هیچ‌کی مهم نیستم.

میثاق به دنبال راه چاره‌ای بود. دلیل کار مهدیه را با یادداشت او فهمیده بود. فکر کرد که احساسات تنها چیزی است که انسان را وادار به هر کاری می‌کند. تصمیم گرفت از احساسات خودش برای پشیمان کردن مهدیه استفاده کند:

- پس من چی؟ تا حالا به من فکر کردی؟

مهدیه برادرش را خیلی دوست داشت؛ چون وقتی میثاق فهمید که او عاشق شده است، دعوايش نکرد، برای این که به او اعتماد داشت. از نظر مهدیه، دنیا انسانی به مهربانی میثاق به خود ندیده بود. آخرین جمله را گفت:

- دوستت دارم عزیزم.

میثاق جلو رفت. سعی کرد دستش را بگیرد؛ اما تنها چیزی که نصیبتش شد، صدای جیغ، جیغ، جیغ و مرگ! برایش باور نکردنی بود؛ اینکه تنها خواهرش را از دست داد. همان‌جا روی زانو افتاد و زیر گریه زد. با صدای بلند گریه کرد. سرش را به سمت آسمان گرفت و با صدای بسیار بلندی فریاد زد:

- ای خدا!

حال

مات به قبر ستایش زل زده بود. همه اطرافش اشک می‌ریختند و غمگین بودند؛ اما تنها کاری که میثاق انجام می‌داد، خیره شدن بود. حتی گریه هم نمی‌کرد، تکان نمی‌خورد؛ فقط روی زمین خاکی نشسته بود. پیراهن مشکی پوشیده بود و چهره‌اش از همیشه آشفته‌تر به نظر می‌رسید.

بارانا هم کنار او نشسته بود. دستش را گرفته بود و همواره نوازش می‌کرد. بارانا هم خوب نبود. خاله‌اش را دوست داشت و صدالبته پسرش را. خاله‌اش که حالا از دنیا رفته بود و با رفتنش پسرش را با خود برده بود.

در مراسم خاک سپاری ستایش، تنها خواهرانش و بچه‌هایش شرکت کرده بودند. کسی را به جز آن‌ها نداشت.

ستایش تنها دو خواهر داشت که آن‌ها هم آن‌قدر درگیر مشکلات خود بودند که وقتی برای کمک کردن به ستایش نداشتند. به همین خاطر بود که او تنهایی با آن همه مشکل مقابله کرد و حالا هم دستش از دنیا کوتاه شده بود.

مراسم که تمام شد، بارانا به سمت میثاق متمایل شد و زمزمه کرد:

- میثاق، پاشو بریم.

میثاق بدون هیچ مخالفتی از جایش بلند شد. محمدامین و بنیامین و خواهرانشان جلو آمدند و به او تسلیم گفتند. میثاق خیلی آرام سرش را تکان داد. بارانا، میثاق را در ماشین نشانده و خودش پشت فرمان نشست، سپس به طرف خانه رانندگی کرد.

با هم وارد خانه شدند. میثاق روی کاناپه‌ی همیشگی نشست و بار دیگر به یک جا خیره شد. بارانا به اتاق رفت و لباس‌هایش را تعویض کرد. شلوارک و رکابی میثاق را برداشت و به طرفش رفت. دستی روی شانه‌اش گذاشت و صدایش کرد:

- میثاق؟

آهسته سرش را برگرداند. بارانا لباس‌هایش را به طرفش گرفت:

- بیا اینا رو بیوش، بعد بگیر بخواب.

میثاق سرش را تکان داد. لباس‌هایش را عوض کرد، سپس با بارانا به اتاقشان رفت. مثل یک کودک تنها به پهلو دراز کشید. بارانا پتویی رویش انداخت و کنارش نشست. دستی به موهایش کشید و گفت:

- سعی کن بخوابی.

قبل از اینکه بخوابد بلند شود، میثاق دستش را گرفت. بارانا سرش را برگرداند. میثاق زمزمه کرد:

- میشه... میشه پیشم بمونی؟

بارانا در چشمانش خواهش را می‌دید؛ مثل کودکی که از تاریکی می‌ترسد و کسی را کنار خودش می‌خواهد. بارانا چیزی نگفت که میثاق ادامه داد:

- می‌ترسم!

بارانا قبول کرد و کنارش دستش را گذاشت. میثاق چشمانش را بست و آن قدر خسته بود که زود خوابش برد. بارانا تمام مدت به او نگاه می‌کرد و تا سَف می‌خورد. میثاق بعد از مرگ مادرش، دیگر لج نمی‌کرد. یک‌دندگی‌اش فروکش کرده بود و به هیچ چیزی واکنش نشان نمی‌داد. طی آن چند روز، غم چنان تاثر خود را گذاشته بود که انگار چند سال از آن حادثه می‌گذرد! بدنش ضعیف‌تر از همیشه شده بود. رفتارش عین بچه‌ها شده بود. کسی که میثاق دوستش داشت و از او انتظارش نمی‌رفت که تنه‌ایش بگذارد، رفته بود. برای میثاق، آخرالزمان همین بود که اتفاق افتاد!

بارانا از اتاق بیرون آمد و به طرف آشپزخانه رفت که در همین حین حالت تهوع به او دست داد. به سرعت به طرف دستشویی رفت و هرچه را که خورده بود بالا آورد. آبی به صورتش زد و از آنجا بیرون آمد. می‌دانست که باردار است؛ اما موقعیت را خوب نمی‌دید که این را به میثاق بگوید. دلش نمی‌خواست که میثاق در آن حالش، نگران او هم باشد.

موبایلش زنگ خورد، مائده بود. بارانا جواب داد:

- الو؟

- الو، سلام بارانا.

- سلام مائده.

- خوبی؟ بچه‌ت خوبه؟

- بد نیستیم.

- میثاق چطوره؟

بارانا روی کاناپه ولو شد و آهی کشید:

- الان خوابیده.

- استراحت خوبه برات.

- اما من نگرانم مائده!

- چرا؟

اشک در چشمان بارانا جمع شد:

- آخه... آخه می‌دونی میثاق بعد مرگ مادرش خیلی ساکت شده. دیگه بهونه نمی‌گیره. رفتارش عین بچه‌ها شده.

می‌ترسم از دستش بدم!

- داغ داره. ان شاءالله یه کم دیگه بگذره، خوب میشه.

بارانا لبش را دندان‌گزید:

- خدا کنه.

- اگه کاری از دست ما برآومد، حتماً بگو.

- ممنونم.

_ خیلی مراقب خودت باش دختر. خداحافظ.

_ خداحافظ.

موبایل را که قطع کرد، صدای آه و ناله‌ی میثاق به گوشش رسید. سریع از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت.

میثاق خواب بد می‌دید. بارانا کنارش نشست. پشت سر هم تکانش داد و اسمش را صدا زد. میثاق از خواب پرید.

رنگش از ترس پریده بود و نفس‌نفس می‌زد. دستی از گلویش گرفت و به زحمت گفت:

- د... دارم، خ... خ... خفه میشم!

بارانا مضطرب شد. می دانست که به میثاق حمله عصبی شده. مشغول حرف زدن با او شد تا بلکه بتواند او را آرام کند:

- میثاق آرام باش. تو خواب بد دیدی. الان چیزی نیست، همه چیز آرامه.
بارانا دست هایش را گرفت و منتظر بود که تاثير حرف هایش را ببیند. میثاق کم کم آرام شد. بارانا در آ*غ*و*شش گرفت و بی صدا برایش اشک ریخت؛ برای پسری که سرنوشتش نامعلوم بود؛ برای پسری که معلوم نبود، چه بلایی قرار است سرش بیاید.

- آقای دکتر، چند روزی هست که مادرش رو از دست داده. خیلی ساکته؛ حتی گریه هم نمی کنه. بیماری حمله عصبی هم داره. قبلاً کمتر سراغش می اومد؛ ولی حالا بیشتر اوقات احساس خفگی می کنه.
دکتر روی صندلی اش جابه جا شد و گفت:

- ببین خانم، معمولاً انسان های زیادی بعد از دست دادن عزیزشون، غمگین میشن و اشک می ریزن، این باعث میشه خالی بشن و توی خودشون نریزن.
- یعنی شما می گید گریه کنه، بهتره؟

- دقیقاً. اجازه ندین توی خودش بریزه. کلاً همه ی انسان ها وقتی گریه می کنن، خالی میشن و احساس آرامش بیشتری می کنن. این احساس آرامش باعث میشه که حمله عصبی کمتر به سراغش بیاد.
بارانا سرش را تکان داد که دکتر ادامه داد:

- در مورد حمله عصبی باید بگم که خودش باید یاد بگیره که کنترلش کنه.
- یعنی نیازی به دارو نداره؟

- در بیشتر مواقع نه. راه نجاتش اینه که خودش با خودش صحبت کنه و خودش رو کنترل کنه.
- ممنون آقای دکتر.

- خواهش می کنم.

بارانا از جایش بلند شد و از اتاق دکتر بیرون آمد. وظیفه ی خود می دانست که همسرش را از بدبختی نجات دهد. میثاق در آن لحظات بیشتر به کمک نیاز داشت. نباید اطرافیان او را تنها می گذاشتند.

بارانا روبرویش نشست و اسمش را صدا زد:

- میثاق؟

میثاق سرش را به طرف او چرخاند. نگاهش از همیشه سردتر بود. سرمای وجودش، دل بارانا را به لرزه درآورد. دلش برای میثاق قبلی تنگ شده بود، دلش برای خنده‌های جذابش تنگ شده بود. چقدر دوست داشت که میثاق، مثل همیشه سربه‌سرش بگذارد و اذیتش کند. چقدر دلش می‌خواست که مثل قدیم‌ها او را نبات صدا کند. بغض گلویش را قورت داد. سعی کرد که خود را عادی نشان دهد. به خود امید می‌داد که تمام آن اتفاقات موقتی هستند و روزی همه چیز به جای اولش برمی‌گردد. آهسته زمزمه کرد:

- باهام حرف بزن میثاق. توی خودت نریز، بگو تا سبک شی.

میثاق باز هم عکس‌العملی نشان نداد. بارانا نفس عمیقی کشید. برای تسلیم‌شدن زود بود؛ پس دوباره ادامه داد:

- میثاق، اشکالی نداره گریه کنی. اشک بریز، بذار خالی شی.

اما میثاق هیچ واکنشی نشان نداد. بارانا تصمیم گرفت به هر قیمتی شده او را وادار به گریه کند. با صدای بلندتری گفت:

- میثاق! تو مادرت رو از دست دادی؛ باید براش گریه کنی، نه که این قدر خونسرد باشی. گریه کن! گریه کن!

بارانا این بار یقه‌اش را گرفت و داد زد:

- میثاق، گریه کن. اشک بریز. این بار رو از روی دوش بردار.

اشک در چشمان میثاق جمع شد. زمزمه کرد:

- فکر می‌کنی ناراحت نیستم؟ فکر می‌کنی برام آسونه که ساکت بشینم و گریه نکنم؟

بارانا که پیروز شده بود، آهسته ادامه داد:

- پس گریه کن. این یه بار دل رو بزن به دریا. برای مادرت گریه کن و نشون بده که ناراحتی.

اشک‌های میثاق جاری شدند. بارانا او را در آغوش گرفت و با او اشک ریخت. میثاق با صدای گرفته‌اش گفت:

- بارانا، من مادرم رو می‌خوام. همونی که همیشه پیشم بود، همون که دوا می‌دادم. من... من بدون اون

نمی‌تونم.

بارانا موهایش را نوازش کرد:

- اون پیش خداست. جایی که همه آرزوش رو دارن. کنار مهدیه و میثم. اون حالش خوبه.

- اونا همه رفتن و من رو تنها گذاشتن، این نامردیه.

- تو نباید حالا حالاها بری. هنوز کسانی هستن که بهت نیاز دارن.

میثاق از آغوش بیرون آمد. غمگین نگاهش کرد و گفت:

- هیچکی به من نیاز نداره، من اضافی‌ام.

- بارانا لبخندی کم‌رنگ زد:
- من و بچه‌مون به تو نیاز داریم.
- میثاق از تعجب ابرویی بالا داد و چشم در چشمان بارانا دوخت. بارانا دستش را گرفت و روی شکم خود گذاشت:
- تو داری پدر میشی.
- میثاق شکمش را ن**و**ا**ز**ش کرد. گوشه‌ی لبش لبخندی نشست. آرام زمزمه کرد:
- میثم.
- بارانا سرش را خم کرد و به چهره‌ی میثاق نگاه کرد:
- از کجا می‌دونی پسره؟
- دستش را روی قلبش گذاشت. چهره‌اش از همیشه معصوم‌تر به نظر می‌رسید:
- من ایمان دارم؛ می‌دونم که بچه‌م پسره.
- می‌خواهی اسمش رو میثم بذاری؟
- میثاق سرش را تند و تند تکان داد:
- به میثم قول دادم، بهش قول دادم!
- بارانا باز هم لبخندی زد. دستش را گرفت و گفت:
- میثم و میثاق و بارانا. یه خانواده‌ی سه‌نفره.
- ***
- مائده؟
- جانم میثاق؟
- مراقب میثم و بارانا باش. من باید یه جایی برم، سریع برمی‌گردم.
- برو، خیالت راحت.
- بارانا با دیدن میثاق که لباس پوشیده بود، سریع جلو آمد و گفت:
- میثاق، کجا میری؟
- باید برم خونه‌مون. زود میام.
- بارانا همان‌طور که به طرف اتاق می‌رفت، زمزمه کرد:
- وایسا تا من هم لباسام رو عوض کنم.
- تو کجا؟
- بارانا ایستاد و برگشت:

- نمی‌تونم بذارم تنهایی بری.

- بارانا من خوبم.

بارانا جلو رفت. دستی به صورت میثاق کشید و غمگین گفت:

- مطمئن باشم؟

میثاق گونه‌اش را ب**و**س**ی**د و زمزمه کرد:

- مطمئن باش.

کلید را وارد در کرد. هنوز هم مطمئن نبود که باید آن کار را انجام دهد یا نه. می‌دانست وارد آن خانه شدن، برابر است با احوال بدش؛ اما مهم‌تر از حال خودش این بود که بفهمد چه در آن صندوقچه است؛ چه چیزی در طی آن سال‌ها دنبالش بوده است و حالا باید جوابش را می‌گرفت.

آب دهانش را قورت داد و در را باز کرد. خانه سوت و کور بود؛ تاریکِ تاریک. تمام گل‌ها و درخت‌ها پژمرده شده بودند و زشت به نظر می‌رسیدند. میثاق وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست. از نظر او آن خانه نحس بود. هرکس در آن زندگی کرده بود، از آنجا رفته بود و تنها هدف خانه، آزار و اذیت میثاق بوده است.

به زحمت به طرف زیرزمین قدم برداشت. پاهایش همراهی نمی‌کردند؛ شاید می‌ترسیدند از فهمیدن چیزهایی که سال‌ها در جست‌وجوی آن‌ها بوده است. امیدوار بود که آن‌ها آرامش کنند. در را باز کرد و آهسته از پله‌ها پایین رفت. صندوقچه از همان دور به میثاق چشمک می‌زد.

کنارش رفت و روی زمین نشست. نفس عمیقی کشید و درش را باز کرد. اول از همه با چادر مشکی خواهرش روبرو شد. میثاق دستی به صورتش کشید و سعی کرد خود را کنترل کند که اشک نریزد. چادر را برداشت و استشمامش کرد. دلش لرزید. هنوز هم بوی مهدیه را می‌داد؛ بوی آرامش، بوی آسایش و بوی مهربانی. آن را کنار گذاشت. لباس‌های میثم را دید. آن‌ها را برداشت و باز هم بو کشید. بوی شیر می‌داد؛ بوی بچگی، بویی از جنس خنده. آن‌ها را برای میثم، پسر خودش کنار گذاشت. می‌خواست که همیشه یاد برادر شش‌ماهه‌اش را زنده نگه دارد. ته صندوقچه، پاکتی بود. دستش را دراز کرد و آن‌ها از صندوقچه بیرون آورد. داخلش را نگاهی انداخت. فقط چندتا کاغذ بودند. میثاق همه را از پاکت خارج کرد. اولی را برداشت. یک نوشته بود:

«من

آمده بودم بمانم.

کسی مرا نخواست.

بی‌صدا؛

در تاریکی مطلق؛

رفتم.

دنبالم دویدند؛

اما

نبودم،

نبودم،

نبودم.

دیر بود،

دیر بود.»

دست خط مهديه بود. اشکی روی گونه‌ی میثاق سر خورد و روی زمین افتاد. قلبش از بیچارگی خواهرش درد می‌کرد. آرام زمزمه کرد:

– من دوستت داشتم. قدیه دنیا دوستت داشتم، خواهی!

کاغذ را کنار گذاشت و یکی دیگر را گرفت. باز هم دست خط مهديه بود. نوشته بود: «دیدارمان در جهنم لعنتی دوست داشتنی!»

و پشت آن یک عکس بود. میثاق با دیدن عکس دهانش باز ماند. از تعجب نفسش برای چند ثانیه قطع شد. چهره‌ای نه‌چندان غریبه. برایش غیرقابل باور بود. کمی که فکر کرد، تمام اتفاقات با هم جور درآمدند. دستش را مشت کرد و ناخن‌هایش را در گوشتش فرو برد. آن قدر فشار داد که دستش زخم شد. عصبانی بود؛ به شدت عصبانی بود. قاتل خواهرش همان عوضی بود. حالا برایش فرصتی بود که آن روانی را به سزای اعمالش برساند.

میثاق یقه‌اش را گرفت و مشتی محکم توی صورتش خواباند. آن مرد داد زد:

– چته روانی؟ چرا این جوری می‌کنی؟

میثاق فریاد زد:

– خفه شو عوضی قاتل!

– چی میگی؟ قاتل چیه؟

میثاق یقه‌اش را محکم‌تر گرفت و مشتی سفت‌تر توی صورتش خواباند. ادامه داد:

– فکر می‌کردی پیدات نمی‌کنم، سزاوار یا بهتره بگم آقای علی صالحی؟

سزاوار او را به عقب هل داد و گفت:

- میثاق، دیوونه شدی؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟
میثاق همان طور که در جیبش دنبال چیزی می گشت، عصبانی گفت:
- این چرت و پرتا چیه میگی؟ ها؟!
سزاوار برای ثانیه‌ای ترسید. تصور می کرد که میثاق قرار است وسیله‌ای از جیبش درآورد و او را زخمی کند؛ اما با کاغذ دستش، خیالش راحت شد و نفسی راحت کشید. میثاق عکس سزاوار را به طرفش گرفت و گفت:
- پس این کیه؟ این کیه که خواهر من، عاشقش بود و به خاطرش خودکشی کرد؟
سزاوار بریده بریده گفت:
- این... این من نیستم!
میثاق میز سزاوار را هول داد و فریاد زد:
- دِ لعنتی، فکر کردی با عوض کردن فامیلیت، می تونی از دستم فرار کنی؟ من قول دادم که تو رو به سزای عملت برسونم و این کار رو می کنم!
میثاق گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و همراه با این که شماره می گرفت، زمزمه کرد:
- الان زنگ می زنم به پلیس!
سزاوار بلند خندید. موهایش را مرتب کرد و در طول اتاق قدم زد:
- می خوامی بگی من چه جرمی مرتکب شدم؟ بگی خواهرم به خاطر این مرد خودکشی کرده؟ با کدوم مدرک؟ یا می خوامی بگی، من وارد اتاق این مرد شدم و کتکش زدم؟ هان؟
میثاق بی حرکت ایستاد. سزاوار راست می گفت، میثاق هیچ مدرکی نداشت؛ مدرکی نداشت تا آن مرد را متهم کند. سزاوار به میثاق نظری انداخت و زمزمه کرد:
- میثاق سالاری، برادر مهدیه سالاری.
میثاق خشمگین داد زد:
- اسم خواهر من رو روی زبون کثیفت نیار!
مهندس برخلاف میثاق، آرام آرام بود و همان لبخند مسخره را روی لبش داشت:
- عین خودش حرف می زنی.
میثاق دیگر طاقت نیاورد، جلو رفت و هردو با هم گلاویز شدند. دعوایی جدی بود! نفس هایشان به شماره افتاده بود؛ اما هنوز هم دست از جنگ نمی کشیدند. نگهبان و چند نفر دیگر پشت در بودند و سعی داشتند که وارد اتاق بشوند؛ اما در قفل بود. سزاوار روی میثاق افتاده بود و پشت سر هم به او مشت می زد. میثاق گلدان را برداشت و محکم به سر سزاوار زد. هر دو روی زمین از درد، غلت می خوردند. میثاق عقب رفت. به دیوار پشتش تکیه داد و نشست.

سزاوار هم به دیوار روبروی میثاق تکیه زد. با پشت دستش خونی که از دماغش سرازیر شده بود را پاک کرد. میثاق گفت:

- با این همه تجربه، خواهرم رو کشتی؟ تو با این حرفا می‌خواستی من رو مثل خودت یه قاتل کنی؟
صالحی چیز دیگری نگفت و فقط لبخند می‌زد. سکوت برقرار بود که میثاق آهسته پرسید:

- چرا؟ چرا این کار رو کردی؟

سزاوار با آن حالش هم خندید:

- انگار نفهمیدی که چرا بابات ناپدید شد!

میثاق با تعجب سرش را بلند کرد. ابروهایش را بالا داد. از خود پرسید: «یعنی این موضوع هم به اون ربط داشته؟»
سزاوار خنده‌ای شیطانی سر داد و ادامه داد:

- راستی جای زخم‌ها خوب شدن؟

میثاق باز هم متعجب و حیران ماند. شنیدن آن همه جمله برایش سنگین و آزاردهنده بود. غم‌های آن بلاها، زیر سر آن صالحی بوده. دلش می‌خواست بلند شود و آن قدر او را بزند که آرام شود؛ ولی دیگر نایی برای ایستادن نداشت. تمام بدنش به شدت درد می‌کرد. فقط توانست بگوید:

- همه‌ی این بدبختی‌ها زیر سر توی کثافت بود. می‌کشمت روانی، می‌کشمت!

صالحی زیر خندید و زمزمه کرد:

- آخی، میثاق بیچاره! تو که از هیچی خبر نداشتی!

صالحی جدی شد. تصمیم گرفت که همه‌چیز را برای میثاق توضیح دهد؛ از سیر تا پیازش را:

- بابات تو شرکتی کار می‌کرد که پدر من مدیرش بود. پدر من خیلی لطف‌ها در حق پدرت کرد؛ حتی بهش وام هم داد و بابات اون پراید نحس رو خرید. یه بار من و پدرم با رسول همراه شدیم. رسول تعریف کرد که دوتا بچه داره. یه دختر و یه پسر به اسم‌های مهدیه و میثاق.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- کمی از اون ماجرا گذشت. یه روز نگهبان شرکت زنگ زد و گفت یکی با پدرم تصادف کرده. همه‌ی خانواده

دل‌شوره داشتیم. من خودم رو سریع به شرکت رسوندم. خداخدا می‌کردم که پدرم نمرده باشه!

صالحی پوفی کشید. یادآوری خاطرات گذشته برایش خوشحال‌کننده نبود:

- وقتی رسیدم، پدرم روی زمین غرق در خون بود. کنارش زانو زدم. دستم رو زیر گلوش بردم تا ببینم نفس

می‌کشه یا نه؛ اما ضربانی نبود. مُرده بود! به داخل ماشین قاتل پدرم نگاهی انداختم و سریع فهمیدم که اون ماشین،

ماشین رسوله، پدر تو! اگر پدرت به جای در رفتن، بابام رو به بیمارستان می‌رسوند، شاید الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد!

میثاق بار دیگر تعجب کرد. پدرش قاتل مدیر خود بود. حالا می‌فهمید که چرا پدرش از خانه رفت؛ چون دلش نمی‌خواست اعدام شود؛ چون از عدالت می‌ترسید. علی بحثش را ادامه داد:

- همون جا تصمیم گرفتم که خودم، رسول رو به سزای اعمالش برسونم. اون قدر آدم و پول داشتم که به پلیس نیازی پیدا نکنم. آدام همه جا رو گشتند؛ اما نبود. انگار آب شده بود، رفته بود تو زمین. آدم فرستادم دنبال تو. بهشون دستور دادم به هر قیمتی شده جای پدرت رو از زیر زبونت بکشن؛ اما باز هم فایده‌ای نداشت. بعد از اون پیش خودم فکر کردم اگه رسول نیست که تاوان قتل پدرم رو پس بده، بچه‌هاش می‌تونن پس بدن!

بعد باز هم خندید. میثاق خیره به علی، منتظر شنیدن حرف‌هایش بود و جم نمی‌خورد. خشکش زده بود. حیران مانده بود که آن مرد، چه بلاها که سر خانواده‌اش نیاورده بود. آدم‌های پشت در هنوز هم در می‌زدند؛ اما علی و میثاق توجهی به آن‌ها نمی‌کردند. علی سرش را کج و به میثاق نگاه کرد:

- تو با شکنجه تاوان پس دادی؛ اما خواهرت نه! خواهرت هم دانشگاهیم بود. تیپ و قیافه‌م عالی بود و کسی نبود که عاشقم نشه. به خواهرت قول ازدواج دادم. براش پافشاری کردم. اون هم خیلی زود عاشقم شد. عاشق و شیفته! لبی تر کرد و باز هم شیطانی خندید:

- وقتش بود که به همه چی گند بزنم! اون قدر تو دانشگاه کثافت کاری کرده بودم که هر کسی باهام بود، متهم به اون کثافت کاری می‌شد؛ مثل خواهرت! آبروش رو بردم و تازه اون موقع بود که دلم خنک شد. بعدشم که با خودکشیش عصبانیت من رو فروکش داد و شاید به خاطر همین بود که کاری باهات نداشتم. وقتی واسه منشی تو رو انتخاب کردم، یکی از دلایلم این بود که اگه روزی دلم انتقام خواست، دستم بهت برسه.

میثاق دیگر آرام‌وقرار نداشت. با تمام توانش از جای بلند شد و همان طور که به سمت علی می‌رفت، فریاد زد: - می‌فرستم به جهنم، پست فطرت!

میثاق بلندش کرد و یک جا پرتش کرد. روی شکمش نشست. به صورتش مشت زد. چندین بار زد و صورتش را پر خون کرد. علی هم هنوز می‌خندید و تنهایی میثاق را به تمسخر می‌گرفت.

در، پشت سرشان باز شد. چند نفر با همدیگر وارد شدند و آن‌ها را از هم جدا کردند. میثاق همان طور که تقلا می‌کرد که رهایش کنند، با داد و فریادش به علی گفت:

- از روزهای آخرت لذت ببر؛ چون خودم به همین زودی‌ها با همین دست‌هام می‌کشمت! شک نکن!

بارانا و مائده، به پذیرش بیمارستان رفتند. بارانا با دلهره و اضطراب سراغ میثاق را گرفت:

- خانم ببخشید، شما تماس گرفتین که میثاق سالاری رو آوردن اینجا. کجاست؟
منشی به مانیتور کامپیوتر نگاهی انداخت و گفت:

- اتاق شماره ۲۷.

به محض شنیدن شماره اتاق، به طرف آن دوید. مائده هم پشت سرش راه افتاد. به اتاقش که رسیدند، سریع واردش شدند که میثاق را دراز کشیده روی تخت دیدند. اشکی روی گونه‌ی بارانا سر خورد. آرام به سمت میثاق رفت. روی صورتش کبودی داشت، چند جای زخم نیز روی صورتش بود و چشمانش بسته بود. مائده با دیدن او در آن وضعیت، ناراحت شد و آهی کشید. بارانا آهسته روی صندلی روبروی میثاق نشست و دستش را گرفت. بدون این که چشمش را از او بکند، مائده را صدا زد:

- مائده؟

مائده سعی کرد خود را عادی نشان دهد:

- بله؟

- این پسر تا کی باید عذاب بکشد؟ تا کی باید بتوان کارهایی رو که نکرده، پس بده؟ دیگه بس نیست؟ دیگه نمی‌کشد! داریم هدر رفتنش رو می‌بینیم و هیچ کاری از دستمون برنمیاد.
مائده چیزی نگفت و باز هم آهی غلیظ کشید. شانسه‌ی بارانا را مالش داد. بارانا اشک می‌ریخت و با مائده صحبت می‌کرد:

- بهای یه لبخند کوچیک این قدر بالاست؟ این پسر دیگه نمی‌تونه ایستادگی کنه؛ نه از این بیشتر! تموم داراییش رو از دست داده، همه‌ی دنیاش رو باخته.

بارانا و مائده حتی نمی‌دانستند چه بلایی سر میثاق آمده بود.

در همین لحظه، میثاق چشم‌هایش را باز کرد. بارانا با لبخندی هرچند کم‌رنگ به او نگاه کرد و در موهایش دست کشید:

- سلام بهترینم.

میثاق زیر لب چیزی زمزمه کرد. بارانا از جایش بلند شد و پرسید:

- چی؟

میثاق باز هم چیزی گفت که بارانا متوجه نشد؛ اما مائده فهمید و مشکوک پرسید:

- کی رو می‌کشی؟

بارانا با آن حرف میثاق با صدای بلندتری گفت:

- من پدر اون کسی که این بلا رو سرت آورده درمیارم. از طریق پلیس حتماً اقدام می‌کنم.

میثاق کمی صدایش را بالا برد که برای مائده و بارانا، حرف‌هایش واضح بود:
 - نه، خودم انتقام مهدیه رو ازش می‌گیرم. با همین دستام انتقامش رو می‌گیرم.
 بارانا و مائده به هم نگاهی کردند. بارانا پرسید:
 - قاتل مهدیه رو پیدا کردی؟
 - سزاوار قاتل خواهرمه. اون عوضی...
 بارانا و مائده بسیار متعجب شده بودند و برای مدتی خیره به میثاق. میثاق خواست از جایش بلند شود که بارانا اجازه نداد:
 - میثاق، تو باید استراحت کنی.
 میثاق بدون توجه به حرف او سرم را از دستش خارج کرد و بلند شد:
 - باید خودم بفرستمش جهنم. همون جایی که لیاقتش رو داره!
 و از اتاق بیرون رفت. بارانا به مائده گفت:
 - من باید برم یه جایی.
 - میری سراغ میثاق؟
 - نه.

...

- پس میام باهات.
 بارانا به طرف مائده برگشت:
 - باید تنهایی برم.
 و رفت. مائده شانه‌ای بالا داد و او هم از بیمارستان خارج شد.

میثاق مضطرب مشغول جمع کردن وسایلش بود. بارانا که از خواب بیدار شده بود، با تعجب از میثاق پرسید:
 - میثاق داری چی کار می‌کنی؟
 میثاق با صدای او برگشت و برای لحظه‌ای متوقف شد. سریع به کنار بارانا رفت و روبرویش ایستاد. رنگش به کلی پریده بود و پیشانی‌اش عرق کرده بود. در چشمانش ترس به وضوح مشخص بود. بارانا پرسید:

- چی شده؟
میثاق با صدایی لرزان زمزمه کرد:
- سزاوار مُرده!
بارانا ترسید. فکر می کرد که شاید میثاق قاتل اوست:
- تو کُشتیش؟
میثاق عقب عقب رفت و دست هایش پشت سرش قفل کرد:
- من... من نکشتمش! باور کن من نکشتمش!
بارانا جلو رفت و سعی کرد آرامش کند:
- هیس. آرام باش!
- بارانا من نکشتمش. قسم می خورم!
- خیلی خوب، باشه.
میثاق به مرور کمی آرام تر شد. بارانا گفت:
- چرا داری وسایلت رو جمع می کنی؟
میثاق عرق پیشانی اش را پاک کرد. هنوز هم ترسیده بود:
- همه فکر می کنند من کُشتمش؛ همه ی مدارک علیه منه.
بارانا دست در جیبش برد و دکمه ای از موبایلش را فشار داد:
- میثاق، اینجا بمون. با هم درستش می کنیم.
میثاق ساکش را برداشت:
- نه، همیشه؛ دستگیرم می کنن.
کنار بارانا رفت و در چشمانش زل زد. با کمی مکث پرسید:
- تو باورم داری، مگه نه؟ می دونی که من نکشتمش. من... من قاتل نیستم!
- آره، همین طوره.
میثاق صدایش را پایین تر آورد، عین پدرش می خواست با خانواده اش خداحافظی کند و برود:
- مراقب خودت و میثم باش!
اشک هردو درآمد. بارانا زمزمه کرد:
- میثاق، تنهام نذار. تو... تو بهم قول دادی که همیشه باشی.
میثاق دستی به صورت بارانا کشید:

- دوستت دارم!

و به طرف در قدم برداشت. بارانا هم او را همراهی کرد. در خانه را که باز کرد، با چند افسر پلیس، همراه نیروهایشان روبرو شد. میثاق آب دهانش را قورت داد. افسر پرسید:

- آقای سالاری؟

میثاق با تته‌پته پاسخ داد:

- ب... بله. خودم هستم.

افسر کاغذی را به طرف میثاق گرفت و گفت:

- شما متهم به قتل آقای پدرام سزاوار هستید.

سپس به همراه خود اشاره کرد که میثاق را دستگیر کند. به دستش دستبند زدند. یکی از افسرها رو به بارانا گفت:

- آفرین سروان. کارت رو خیلی خوب انجام دادی!

و بارانا به او احترام نظامی گذاشت. میثاق همه‌ی آن‌ها را دیده بود و مات به آن‌ها نگاه می‌کرد و همواره از خود

می‌پرسید: «این چیه میگن؟ سروان. بارانا، سروانه؟

بارانا غمگین میثاق را تماشا کرد و گفت:

- من رو ببخش میثاق!

زبان میثاق بند آمده بود. نمی‌توانست چیزی بگوید؛ فقط سعی می‌کرد اتفاقی که در آنجا افتاده بود را درک کند.

افسر پلیس میثاق را در ماشین نشانده و به طرف پاسگاه حرکت کردند.

در طول راه، میثاق در فکر فرو رفته بود. تمام غیب‌شدن‌های بارانا در تمام این سال‌ها با سروان بودنش هم‌خوانی داشت. او کارش بی‌زینس نبود، پلیس مخفی بود و میثاقی که شوهرش بود، خبر نداشت. او به تهران آمده بود تا به پلیس‌بازی‌هایش ادامه دهد. کارش همین بود و از مهم‌ترین کارهایش، دادن شوهرش به پلیس بود.

هنوز هم مات به دیوار روبرویش خیره شده بود. گیج بود و باور اتفاقی که چند ساعت پیش برایش افتاده بود، سخت

بود. سربازی از پنجره‌ی کوچک بازداشتگاه اسمش را صدا زد:

- میثاق سالاری؟

- بله؟

- بیا بیرون.

میثاق بیرون رفت. سرباز به دست‌هایش دستبند زد و او را به اتاقی برد. دستش را به میز جلویش دستبند زد و از

اتاق خارج شد. کمی بعد بارانا داخل شد. میثاق تقلا کرد که دستش را باز کند و برود؛ اما نتوانست. داد زد:

- یکی بیاد من رو از اینجا ببره.
 اما کسی جواب نداد. بارانا روبروی میثاق نشست و دستش را نوازش کرد. میثاق فریاد کشید:
 - به من دست نزن کثافت!
 بارانا با چشمانی پر از اشک زمزمه کرد:
 - من زنتم میثاق. همونی که خیلی دوستش داشتی!
 - اون بارانایی که من می‌شناختم، صاف و ساده بود. تو بارانا نیستی! تو شیطانی، شیطان!
 - تو نمی‌تونی من رو از خودت برونی. من، زن عقدی و شرعیتتم.
 - عقد توی دل صورت می‌گیره. شناسنامه و محضر همه وسیله‌اند. تو برای من از همه غریبه‌تری.
 بارانا سرش را پایین انداخت و لبش را گزید:
 - مجبور بودم میثاق. مجبور بودم این کار رو کنم!
 اشک‌های میثاق جاری شدند؛ اما هنوز هم عصبانی بود و فریاد می‌زد:
 - لعنتی من فکر می‌کردم بهم اعتماد داری. فکر می‌کردم حرفم رو باور داری!
 خجالت را می‌شد در چهره‌ی بارانا دید:
 - همون طور که خودت گفتی، همه‌ی مدارک علیه تو هستند. نمی‌تونستم کار دیگه‌ای بکنم.
 - حرف من برات مدرک نبود؟
 بارانا سکوت کرد و چیز دیگری نگفت. میثاق به صدلی پشتش تکیه داد. نفس عمیقی کشید و بدون این که به بارانا نگاه کند، پرسید:
 - حالا قراره چی بشه؟
 بارانا بینی‌اش را بالا کشید و زمزمه کرد:
 - به خاطر تهدیدهایی که کردی، محکوم به قتل عمدی. خانواده‌ی صالحی به تو مشکوک شدن. اگه ثابت نشه که بی‌گناهی...
 و حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. میثاق لبخندی مسخره زد و ادامه داد:
 - اعدام میشم.

منتظر بود که او را صدا کنند. با محمدمین تماس گرفته بود و قرار بود که به ملاقات میثاق بیاید. دنبال کمک بود؛ دنبال شخصی که بتواند به او اعتماد و تکیه کند. شخصی که در این دنیای نامرد کمیاب بود.

بالاخره سرباز سراغ میثاق آمد و او را به اتاق ملاقات برد. با دیدن محمدامین، مائده، مطهره و شاهین به قدر ذره‌ای هم که بود، امیدوار شد. شاید همین دوستانش بودند که باید به دادش می رسیدند. روبرویشان نشست. همه غمگین بودند و ناراحت. محمدامین زمزمه کرد:

- نبینم غمتو پسر!

میثاق سری تکان داد و افسوس خورد:

- محمدامین، تو راست می گفتی. کاش به هیچ کس دردهام رو نمی گفتم، کاش اجازه می دادم تو دلم بمونند، کاش به حرفت گوش داده بودم. اونا از ضعف من سوءاستفاده کردند.
- تسلیم نشو مرد.

شاهین پرسید:

- بگو ببینم، چرا گرفتنت؟

میثاق کل موضوع را برای دوستانش توضیح داد؛ از صالحی گفت و از بارانا. در آخر هم گفت:
- بارانا به اعتماد من خیانت کرد.

همه‌ی دوستانش با شنیدن موضوع، حیران و صدالبته خشمگین شدند. مائده دستانش را مشت کرد و گفت:
- بارانای بی لیاقت؛ به حسابش می رسم!

میثاق سری تکان داد و با لحنی سرد زمزمه کرد:

- دیگه برام اهمیت نداره.

مائده به طرف در رفت. آن را باز کرد و قبل از این که از اتاق خارج شود، به سمت میثاق متمایل شد:
- اما برای من داره.

و بیرون رفت. شاهین دستی به ریش هایش کشید و پرسید:

- چی کار می تونیم واسهت انجام بدیم؟

- یه وکیل واسهم جور کنین. یکی که بتونه نجاتم بده.

بعد از کمی گپ و گفت، محمدامین قبل خداحافظی گفت:

- ناراحت نباش داداش. نمی داریم چیزیت بشه!

میثاق معصومانه رفتنشان را تماشا کرد:

- امیدم به شماست.

مائده در پاسگاه دنبال بارانا بود. از یک افسر پلیس سراغش را گرفت که گفت:

- منظورتون سروان حسامیه؟

مائده نفسش را با حرص بیرون داد و در دل، اسمش را مسخره کرد: «سروان حسامی!»
افسر اتاقی که بارانا آنجا بود را به مائده نشان داد. مائده بدون اجازه، وارد آن اتاق شد. چندین نفر آنجا مشغول صحبت بودند. مائده که نمی‌توانست عصبانیت خود را کنترل کند، فریاد زد:

- آهای سروان حسامی! کجا قایم شدی؟

بارانا با شنیدن صدای مائده، از همکارهایش معذرت‌خواهی کرد و به کنار او رفت. او را از اتاق بیرون و یک گوشه برد:

- چته؟ اینجارو گذاشتی رو سرت!

- خیلی کثافتی! خیلی!

بارانا که فهمیده بود موضوع از چه قرار است، آهسته زمزمه کرد:

- من هم دوست نداشتم این اتفاق بیفته، مجبور بودم. من هم دلم نمی‌خواست میثاق چنین کاری کنه!
مائده صدایش همان‌طور بالا بود:

- دیگه حنات واسه ما رنگی نداره، سروان!

یک افسر پلیس جلو آمد و از بارانا پرسید:

- جناب سروان مشکلی هست؟

بارانا زود جواب داد:

- نه، چیزی نیست.

افسر با مکثی کوتاه از آن دو دور شد. مائده لبی تر کرد و ادامه‌ی حرفش را گرفت:

- بین سروان، میثاق مثل محدامین و بنیامین واسه‌م عزیزه؛ چون پشت و پناهی نداره؛ چون تنه‌است. آزار

انسان‌های تنها برابره با خشم خدا. خدا کارت رو بی‌جواب نمی‌ذاره!

اشک در چشمان بارانا جمع شده بود. نمی‌توانست چیزی بگوید. مائده سری از افسوس تکان داد:

- اسم خودت رو گذاشتی انسان؟ تو انسانی؟ تو احساسات حالت میشه؟ تو می‌فهمی عاشق شدن یعنی چی؟ تو

لیاقت هیچی رو نداری! لیاقت میثاق رو هم نداری! لیاقت مادر شدن نیست!

مائده چند قدم به عقب برداشت. چشم در چشم بارانا دوخت و زمزمه کرد:

- احساس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت.

و سپس از آنجا دور شد. بارانا خود را روی صندلی انداخت. گریه‌اش گرفته بود. آن همه تحقیر و تنفر، برای بد شدن احوالش کافی بود.

بعد از مرگ مادرش خیلی شکننده شده بود. تقی به توقی می خورد، زیر گریه می زد و دلش مرگ می خواست. با اتفاقی که اخیراً برایش افتاده بود، حالش از همیشه بدتر بود. نمی خواست باور کند تنها کسی که برایش مانده بود، به اعتمادش خیانت کرده بود و او را با کار و شغلش عوض کرده بود. آن روزها حمله‌ی عصبی بیشتر عذابش می داد. به دنبال راه چاره بود. امید داشت که یکی به دادش می رسد و از آن معرکه نجاتش می دهد.

ملاقاتی داشت؛ اما نمی دانست او کیست. وقتی وارد اتاق شد، با بارانا روبرو شد. اخمی غلیظ کرد و با ولوم بالای گفت:

- دیگه چی از جونم می خوای زنیکه؟

بارانا با دست‌هایش ور رفت و با صدایی که در آن استرس موج می زد، زمزمه کرد:

- مامان و بابام، اومدن که تو رو ببینن!

- نه از تو خوشم میاد، نه از خانواده‌ی بلوفزنت! به مامانت بگو میثاق گفته که من فقط یه خاله دارم، اون هم خاله ثریاست. همین و بس!

بارانا می دانست که دیگر میثاق به حرفش گوش نمی دهد و صحبت کردن با او خیلی سخت بود:

- میشه بشینی؟ باید یه موضوعی رو بهت بگم.

اول میثاق نمی خواست قبول کند؛ حتی یک لحظه هم نمی توانست با آن دختر هم صحبت شود. میثاق بارانا را از

زندگی خود حذف کرده بود؛ ولی خب دلش هم می خواست موضوع را بشنود، پس آرام جلو رفت و روی صندلی

نشست. بارانا برای ذره‌ای هم که بود، خوشحال شد و او هم روی صندلی روبروی میثاق نشست. چیزی که

می خواست بگوید، میثاق را به شدت ناراحت می کرد؛ اما مجبور بود بگوید:

- سرهنگ گفته که باید شهادت بدم که اون شب تو خونه نبود.

نفس‌های میثاق برای لحظه‌ای متوقف شدند. اشک در چشمان غمگین و ناامیدش جمع شد. در دل با خود زمزمه

کرد: «این دختر می خواد من رو به کشتن بده! اما به چه گناهی؟ تاوان چه کاری رو باید پس بدم؟ تاوان بی گناهی

اعدامه؟»

به اشک‌هایش اجازه‌ی ریختن نداد. سعی کرد خود را عادی نشان دهد؛ در صورتی که کاملاً داغان بود:

- چقدر عوض شدی. این قدر عوض شدی که عوضی شدی!

- میثاق می دونی که...

میثاق حرفش را قطع کرد:

- مجبوری! می‌دونم، می‌دونم حاضری برای حفظ منافع خودت، من رو از زندگی حذف کنی، دست مریزاد! از جایش بلند شد و میز جلوییش را هل داد:

- هر غلطی دلت خواست بکن. من به دست و پات نمی‌فتم، التماس نمی‌کنم؛ حتی اگه بفرستیم زیر خاک! به سمت در رفت و از سرباز خواست که در را برایش باز کند. قبل از اینکه از اتاق خارج شود، یادش آمد که باید چیزی را به بارانا می‌گفت:

- میثم دیگه بچه‌ی تو نیست، امانت دستت تا وقتی که به دنیا بیاد. اگه آسیبی از جانب تو بهش وارد شه، قسم می‌خورم که خودم می‌کشم.

لبخند مسخره‌ای زد:

- اگه باورت همیشه، می‌تونی به این فکر کنی که من یه قاتلم.

و با سرباز از اتاق خارج شد. بارانا بار دیگر زیر گریه زد و زیر لب زمزمه کرد:

- کاش می‌دونستی دونفر شاهد هستند که قاتلی!

محمد امین زمزمه کرد:

- ایشون آقای رنجبر هستند، وکالت تو رو قبول کردند.

سلامی بین میثاق و رنجبر ردوبدل شد. رنجبر زمزمه کرد:

- من پرونده‌ی شما رو مشاهده کردم. آقای صالحی به دلیل سانحه‌ی تصادف از دنیا رفته. شما به خاطر تهدیدهایی که کردین، متهم شماره‌ی یک قتل هستین. اون شب، شما کجا بودین؟

میثاق با کمی مکث ادامه داد:

- توی خیابون‌ها.

- یعنی شما در محل حادثه که خیابون ونک بوده، نبودین؟

میثاق سری تکان داد و پاسخ داد:

- نه.

رنجبر عینکش را روی میز گذاشت و پرسید:

- آیا کسی هست که شهادت بده شما در ساعت ۱۲ شب در محل حادثه نبودین؟

میثاق باز هم سری از تاُسف تکان داد:

- نه.

محمد امین و مائده کمی فکر کردند و گفتند:

- ما شهادت می‌دیم.

میثاق نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت، سپس از رنجبر پرسید:

- آقای رنجبر، اگه دادگاه بفهمه که شهادت‌ها واقعی نبوده، چی میشه؟

رنجبر زمزمه کرد:

- واسه‌شون زندان می‌برند و باید غرامت بپردازند.

میثاق به فکر فرو رفت. مائده دست‌به‌سینه ایستاد و محکم گفت:

- ما هستیم.

میثاق نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- نمی‌تونم اجازه بدم.

اما مائده پافشاری کرد:

- باید ثابت بشه که بی‌گناهی.

- نمی‌تونم برای رسیدن به خواسته‌هام، موقعیت شما رو به خطر بندازم؛ با این کار فرقی با بارانا ندارم.

میثاق چشم در چشم رنجبر دوخت:

- بهتره با واقعیت جلو بریم، حالا به هر قیمتی شده.

رنجبر با سر حرف میثاق را تاُیید کرد.

ستایش میثم را بـ*غل گرفته بود و با او بازی می‌کرد. مهدیه هم پشت سرشان به آن‌ها نگاه می‌کرد. هرسه به

یکدیگر لبخند می‌زدند. میثاق دورتر ایستاده، هرسه را تماشا می‌کرد. ستایش با دیدن میثاق از جایش بلند شد.

مهدیه هم رد نگاه مادرش را دنبال کرد و با میثاق روبرو شد. هردو به میثاق لبخند زدند. ستایش دستش را دراز کرد

و گفت:

- بیا پسر، بیا پیش ما.

مهدیه هم در تاُیید حرف مادرش زمزمه کرد:

- آره میثاق، بیا، اینجا همه کنار همیم.

میثاق جلو رفت. لبخندی زیبا روی لب‌هایش بود. دستش را به طرف آن‌ها دراز کرد؛ اما ناگهانی ناپدید شدند.

از خواب پرید. تمام صورتش از عرق پوشانده شده بود. این چند روز، این خواب تکراری را می‌دید. آن چند روز،

برایش صدسال گذشت. اول‌ها از روز دادگاه می‌ترسید؛ اما حالا دلش می‌خواست برود؛ برود جایی که خانواده‌اش

بودند. بیشتر از همیشه مرگ می‌خواست؛ یک خودکشی ساده و بدون دردسر. دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. زمین

جای انسان‌های قوی بود. جای کسانی که در برابر غم و اندوه ایستادگی کنند. میثاق باید به فرشته‌ها می‌پیوست، به فرشته‌هایی می‌پیوست که معصوم بودند و سپری برای دفاع از خود نداشتند.

«در این دریای طوفانی راهی برای نجات نبود.
فانوس دیگر نوری برای تابیدن نداشت.
خون بر تن خسته‌اش خشکیده شده بود
و چشم‌های بی‌رنگش به دنبال ستاره‌ی امید.
قطره‌قطره اشک‌هایش ریخت تا دریا شد
و او را در روزگار تنهایی‌اش گیر انداخت.
گذرش در این زندگی موقت بود.
شاید وقتش بود دست بکشد از تلاش،
جنون در وجودش رخنه کند و
غرق شود در دریایی که خودش ساخته بود.»

محمدامین باز هم به ملاقات میثاق آمده بود. مشغول صحبت کردن با میثاق بود و سعی می‌کرد که به او امید دهد:

- ان‌شاءالله همه چیز درست میشه. رنجبر هم گفت که احتمالاً اونا هم شاهدهی ندارند و این خیلی خوبه...
میثاق حرفش را بُرید و زمزمه کرد:
- می‌خوام بگم من کشتمش!
محمدامین بسیار تعجب کرد. برای مدتی سکوت کرد و سپس با ولوم بالاتری گفت:
- محض رضای خدا میثاق، یه کم فکر کن. می‌دونی داری چی میگی؟ می‌دونی چی میشه؟
میثاق به صدلی پشتش تکیه داد و با لحنی سرد جواب داد:
- اعدام میشم!
محمدامین اخمی کرد و با عصبانیت زمزمه کرد:
- بله که اعدام میشی. چرا می‌خوای جرمی رو به گردن بگیری که مرتکبش نشدی؟
میثاق دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:
- این چند شب همش خواب مادرم، مهدیه و میثم رو می‌بینم. هر دفعه هم ازم می‌خوان که برم پیششون. به نظرم وقتشه؛ وقت رفتنه.

- امکان نداره بذارم. تو دادگاه فردا نباید یه کلمه از این حرفا بزنی! تو داری پدر میشی؛ باید وایسی و واسه بچه‌ت پدری کنی.

اشک در چشمان میثاق جمع شد:

- خب دلم واسه شون تنگ شده!

محمدامین آهی کشید. دست میثاق را نوازش کرد و آرام‌تر از دفعه‌ی قبل گفت:

- این راهش نیست. با این کار فقط روحشون رو عذاب میدی.

ستایش، میثم را بـ*غل گرفته بود و با او بازی می‌کرد. مهدیه هم پشت سرشان به آن‌ها نگاه می‌کرد. هر سه به یکدیگر لبخند می‌زدند. میثاق دورتر ایستاده، هر سه را تماشا می‌کرد. ستایش با دیدن میثاق از جایش بلند شد. مهدیه هم رد نگاه مادرش را دنبال کرد و با میثاق روبرو شد. هردو به میثاق لبخند زدند. ستایش دستش را دراز کرد و گفت:

- بیا پسر، بیا پیش ما.

مهدیه هم در تـ*اید حرف مادرش زمزمه کرد:

- آره میثاق، بیا اینجا، همه کنار همیم.

میثاق جلو رفت. لبخندی زیبا روی لب‌هایش بود. دستش را به طرف آن‌ها دراز کرد؛ اما این بار دیگر ناپدید نشدند و او را در آ*غ*وش گرفتند. آ*غ*وش آن‌ها سرشار از آرامش بود. گرم و امن بود. بهترین جای دنیا برای میثاق کنار خانواده بود.

از خواب بیدار شد. این بار دیگر از خواب نپريد. دیگر عرق نکرده بود. می‌دانست قرار است اتفاقی بیفتد که به خانواده‌اش بپیوندد. نفس‌های آخرش بود و روزهای آخرش.

لبخند روی لب میثاق بود. دلهره و اضطراب نداشت. هیچ‌کس برای پیوستن به خانواده‌اش اشک نمی‌ریخت، بلکه خوشحال بود و تندتر حرکت می‌کرد.

بالاخره روز دادگاه فرا رسید. روزی که باید عدالت برقرار می‌شد. روزی که باید حق به حق‌دار می‌رسید و مجرم شناخته می‌شد؛ اما نه مجرم واقعی! فردی بی‌گناه که حتی دستش به خون آلوده نشده بود. ما موران به سراغ میثاق رفتند و او را تا دادگاه همراهی کردند. رنجبر هم با آن‌ها همراه شد. همواره سعی می‌کرد با حرف‌هایش، میثاق را امیدوار کند؛ اما میثاق حتی به یک کلمه از سخنانش هم گوش نمی‌داد. دیگر هیچ‌چیز برایش مهم نبود. او مرگ می‌خواست، مرگ! می‌خواست از آن دنیای کثیف راحت شود. می‌خواست دل بکند از دنیایی که آدم، آدم را نمی‌شناسد!

«تو مرا آزردی.
 که خودم کوچ کنم از شهرت،
 تو خیالت راحت!
 می‌روم از قلبت،
 می‌شوم دورترین خاطره در شب‌هایت.
 تو به من می‌خندی!
 و به خود می‌گویی: باز می‌آید و می‌سوزد از این عشق؛ ولی
 بر نمی‌گردم، نه!
 می‌روم آنجا که دلی بهر دلی تب دارد.
 عشق زیباست و حرمت دارد.»
 (سهراب سپهری)

وارد دادگاه شدند. همه آمده بودند. میثاق و وکیلش نشستند. پشت سرشان خانواده‌ی خاله‌ی میثاق نشسته بودند. برخلاف میثاق می‌ترسیدند از این که او مجرم شناخته شود. دست‌هایشان می‌لرزید. مائده در حال جویدن ناخن‌هایش بود و محمدمامین عصبی پایش را تکان می‌داد. ثریا لحظه به لحظه خدا را می‌خواند و از او کمک می‌خواست. هیچ کس نمی‌خواست میثاق بی‌گناه و بیچاره تاوان کار دیگری را پس دهد، هیچ کس! آن‌ها چه چیزی را می‌خواستند از میثاق بگیرند؟ جانس را؟! دیگر جانی در بدن خسته و ضعیف او باقی نمانده بود، پس روحش را می‌خواستند بستانند؟ مرده‌ی متحرک که روحی ندارد. آیا آن‌ها دنبال گرفتن آزادی‌اش بودند؛ اما میثاق که آزاد نبود، پرنده‌ای بود که در قفسی به نام دنیا گیر افتاده بود. آن‌ها چیزی را از میثاق نمی‌گرفتند، بلکه چیزی را که میثاق می‌خواست، به او هدیه می‌دادند. با مرگش زجر کشیدن، بغض گلو، تنگی نفس همه و همه به یک‌باره تمام می‌شدند.

قاضی وارد جلسه شد و همه به احترامش از جای بلند شدند. پرونده را باز کرد و مشغول مطالعه شد. وکیل خانواده‌ی صالحی از جایش بلند شد و زمزمه کرد:
 - آقای سالاری دقیقاً شب قبل از حادثه، آقای پدرام سزاوار رو در محل کارشون تهدید به قتل می‌کنه. همه‌ی اهالی ساختمان شاهد بودند.

رنجبر بلند شد و گفت:

- اعتراض دارم!

قاضی زمزمه کرد:

- وارده.

- موکل من در اون روز واقعیت‌هایی در مورد آقای سزاوار متوجه شده و عصبانی میشه. پیش‌تر آقای سزاوار ضررهایی رو به خانواده‌ی موکل من وارد کرده بود، آقای سالاری هم با فهمیدن اون‌ها، از کوره درمیره و یه تهدید می‌کنه. خب یه چیز عادیه.

قاضی از رنجبر پرسید:

- آیا شواهدی هم دارین که نشون بده در شب حادثه آقای سالاری اونجا نبودند؟

رنجبر سری از تاُسف تکان داد و آرام‌تر گفت:

- متاُسفانه موکل من اون شب تنها بودن.

وکیل صالحی لبخند پیروزمندانه‌ای زد و محکم گفت:

- ولی من دو شاهد دارم که میگن، مقتول رو در محل حادثه دیدن.

دستش را در کیفش برد و برگه‌ای از آن خارج کرد، سپس آن را به دست قاضی داد. قاضی با دقت مشغول خواندن شد. رنجبر متعجب ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت؛ اما میثاق لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایش بود و منتظر اعلام مرگش.

کمی که گذشت، قاضی سرش را بلند و به میثاق نگاه کرد:

- آقای میثاق سالاری شما طبق شواهد و مدارک موجود، مجرم شناخته می‌شین. آیا قبل از این که حکمتون اعلام بشه، حرفی برای گفتن دارین؟

لبخندش پررنگ‌تر شد:

- مجرم رو به سزای اعمالش برسونید.

صدای گریه مائده، به خوبی شنیده می‌شد. ثریا هم دست کمی از او نداشت. محمدمین از جایش بلند شد و با صدای لرزانش گفت:

- آقای قاضی اون بی‌گناهِ!

ثریا نگاهش را به سمت مادر صالحی سوق داد، او هم احوال خوشی نداشت. ثریا به دست و پایش افتاد:

- توروخدا خانم! این بیچاره هیچ‌کسی رو نداره. اون بی‌گناهِ. اون هیچ‌کسی رو نکشته!

خانم صالحی بدون اینکه به ثریا نگاه کند، محکم زمزمه کرد:

- همه‌ی مدارک میگن که اون قاتله. مجرم باید تقاص پس بده!

قاضی با صدای تقریباً بلندی بقیه را آرام کرد:

- نظم دادگاه رو رعایت کنین!

سکوت در جلسه حکم فرما شد. مائده و ثریا باز هم بی صدا گریه می کردند. دیگر نمی دانستند باید چه کنند. ناامیدتر از همیشه به میثاقی خیره بودند که دیگر چیزی برای ازدست دادن نداشت.

حکم مانند خنجری بود که با هر ضربه اش، تن بقیه را خونین می کرد. گویا آن حکم با میثاق حرف هم می زد:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

«به نام خدایی که میثاق را تنها آفرید.»

طبق ماده سیصد و...

«طبق قوانین بی رحم و آسیب زنده‌ی دنیا،»

آقای میثاق سالاری به جرم قتل آقای پدرام سزاوار

«آقای میثاق سالاری به جرم بی گناهی و بی پناهی»

محکوم به اعدام می شود.

«محکوم به ترک این دنیا و کوتاهی دستش از آن می شود.»

قاضی ختم جلسه را اعلام کرد و رفت. افسرهای پلیس زیر بـغل میثاق را گرفتند و او را از دادگاه خارج کردند. خاله ثریا و بچه‌هایش با میثاق هم قدم شدند. همواره اشک می ریختند و به شدت ناراحت بودند. میثاق نگاه متحیرش را به چشمان ثریا دوخت:

- خاله، چرا داری گریه می کنی؟ دارم میرم دیدن مادرم، پیش خواهر و برادرم! بهشون میگم که دلت واسه شون تنگ شده.

چشم‌های میثاق اشک می ریختند و لب‌هایش لبخند می زدند. کسی حال او را نمی فهمید، بدیهی بود! کسی در میان جمع نبود که بداند همان فردا با دار فانی وداع می کند و اعدام می شود.

مائده جلو آمد. خیلی جدی و صریح گفت:

- نجات میدم میثاق، نمی ذارم بری!

میثاق خندید:

- چی میگی مائده؟ همه چیز تموم شد. فردا اعدام میشم. فردا همه چیز تموم میشه!

ثریا، مطهره، شاهین و بارانا روبرویش نشسته بودند و اشک می ریختند. حرفی برای زدن نداشتند. چه می توانستند بگویند؟ بگویند که فردا اعدام نمی کنند؟ مگر دست آن‌ها بود؟

میثاق به هم ریخته‌تر از همیشه بود؛ اما لبخند بر لب داشت و با بقیه صحبت می کرد:

- آخه چرا گریه می کنین؟ خوشحال باشین، لبخند بزنین.

ثریا بینی‌اش را بالا کشید و با صدای گرفته‌اش گفت:

- تو هم مثل بنیامین و محمدمینی برام؛ نمی‌خوام از دستت بدم پسر.

میثاق تک‌خنده‌ای کرد و جوابش را داد:

- خاله من خیلی وقته از دست رفتم.

- ولی... ولی اینجا میشه از اول شروع کرد. میشه دوباره زندگی رو ساخت.

میثاق سکوت کرد. بارانا خم شد و چشم در چشم میثاق گفت:

- من میثم رو چه‌جوری بدون تو بزرگ کنم؟ اون به پدر نیاز داره.

اشک در چشمان میثاق جمع شد؛ به یک گوشه خیره شد و به فکر فرو رفت. اشک‌هایش روی گونه‌اش سر خوردند:

- فکر می‌کنید دوست دارم که میثم رو تنها بذارم و برم؟ کدوم پدری رو می‌شناسید که بچه‌ش رو نخواد؟

میثاق دست‌هایش را بالا برد، وانمود کرد که انگار میثم را در هوا می‌اندازد:

- بگیرمش و بالا بندازمش، بعد اون هم بخنده و من رو خوشحال کنه!

صدای گریه‌ی همه بالا گرفت؛ حتی شاهینی که تازه به خانواده‌ی آن‌ها آمده بود، برای میثاق غمگین شد. این عدالت نبود، این عدالت نبود سرِ پسری که هیچ گناهی مرتکب نشده، بالای دار برود!

میثاق به درددلش با بقیه ادامه داد:

- اینا می‌خوان من رو بالای دار ببرن؛ اما به چه گناهی؟

دست‌های خود بار دیگر بالا آورد و به آن‌ها نظری انداخت:

- من... من قاتل نیستم. من آدمکش نیستم. من خودم چندین نفر رو از دست دادم، می‌دونم چه طعمی داره.

هیچ‌وقت داغ یکی رو روی دل خانواده‌اش نمی‌ذارم. من بی‌رحم نیستم. نیستم!

زمان ملاقات به پایان رسید. میثاق از بقیه دل‌کند. آسان نبود؛ برای آخرین بار برگشت و آن‌ها را دید زد. چشمش به بارانا افتاد. همان‌طور که اشک‌هایش پایین می‌ریختند، زمزمه کرد:

- هیچ‌وقت به‌خاطر اینکه باورم نکردی، نمی‌بخشمت! دختر بی‌رحم، من دوستت داشتم! بهت اعتماد داشتم!

بارانا هیچ‌چیز نمی‌گفت و فقط گریه می‌کرد. میثاق را باور نداشت. فکر می‌کرد که او قاتل است؛ ولی با این حال هم دلش نمی‌خواست، میثاق را از دست دهد. میثاق را هنوز هم با تمام وجود دوست داشت.

بارانا به خانه رسید. بی‌حوصله کیفش را یک گوشه پرت داد و به کنار سمانه رفت. حالا بیشتر از هر زمانی به دلداری نیاز داشت. به کسی نیاز داشت که بگوید «مقصر تو نیستی!»

سرش را روی پای سمانه گذاشت. اشک‌هایش دانه‌دانه پایین می‌ریختند و صورتش را خیس می‌کردند. آرام زمزمه کرد:

- مامان؟

سمانه دست در موهایش کشید و نوازشش کرد. بدون اینکه چشم از جلویش بکند، جواب داد:

- جانم دخترم؟

- من... من دارم باعث میشم که شوهرم بره بالای دار؟

سمانه که متوجه شده بود دخترش به دل‌داری نیاز پیدا کرده، زمزمه کرد:

- معلومه که نه عزیزکم. تو مقصر نیستی، اونه که اشتباه کرده. اونه که دستش به خون یکی دیگه آلوده شده.

سمانه نیز بی‌صدا اشک می‌ریخت. هرچه که بود، میثاق خواهرزاده و دامادش بود؛ کسی بود که دخترش به او دل بسته بود. بارانا پرسید:

- من بی‌رحمم؟

- نه، تو قلبت پاک پاکی. تو خیلی مهربونی. تو مجبور بودی این کارو کنی. تو... تو عدالت رو برقرار کردی.

بارانا دستش را روی شکمش گذاشت و به آن نگاه کرد:

- من... من لیاقتم مادرشدن نیست؟

- کی گفته که نیست؟ تو بهترین مادر دنیا میشی!

حال بارانا با این حرف‌ها کمی بهتر شد. قلبش کمی آرام گرفت. عذاب‌وجدان برای مدتی رهایش گذاشت. امیدوار بود مادرش برای آخرین سوآلش جوابی داشته باشد که او را قانع کند:

- کسی واسه من و میثم، میثاق میشه؟

سمانه این بار چیزی نگفت و همان باعث شد که صدای بارانا بالا بگیرد و دوباره گریه کند.

بنیامین در شرکت وقتی متوجه همه‌چیز شده بود، بسیار بدخلقی می‌کرد. می‌خواست به کنار رفیقش برود و با او باشد؛ اما رئیسش به او مرخصی نمی‌داد. میثاق را به شدت قبول داشت. می‌دانست که دروغ نمی‌گوید، می‌دانست که قاتل نیست. اعصابش به شدت خط‌خطی بود. موقع ناهار بود که از جا بلند شد و به سراغ کارگرها رفت. هنوز دست به غذا نبرده بودند که بنیامین با حرفش، آن‌ها را متوقف کرد:

- پاشید برید سرکارتون!

صدای کارگرها درآمد. یکی زمزمه کرد:

- ما هنوز ناهار نخوردیم.

دیگری گفت:

- آقا، ما به استراحت نیاز داریم.

بنیامین با فریاد، دستیارش را صدا کرد:

- رضایی؟

رضایی جلو آمد و سریع جواب داد:

- بله، مهندس؟

- هرکی سرکارش نرفت، برگه‌ی اخراجی رو واسه‌ش پر کن.

صدای اعتراض همه بالا رفت. بنیامین بدون توجه به آن‌ها به اتاقش برگشت. همه‌ی کارگرهای بیچاره بدون ناهار و استراحت، به سر کارشان برگشتند و مشغول کار شدند.

دوست بنیامین، سامان، که این وضعیت را دیده بود به دیدن بنیامین رفت. بنیامین خشمگین با کامپیوتر کار می‌کرد و سعی در آرام کردن خود داشت. سامان جلوتر رفت و متعجب پرسید:

- بنیامین این چه وضعیته؟ چرا اجازه ندادی کارگرها ناهار بخورند؟

بنیامین محکم دستش را روی میز کوبید:

- اگه این دنیا بی‌رحمه، من هم بی‌رحمی می‌کنم!

- خیلی خب تند نرو، تند نرو. بگو بینم چی شده؟

بنیامین همه‌چیز را برایش توضیح داد. از این گفت که پسر خاله‌اش بی‌گناه است و به جرم بی‌گناهی باید بالای دار برود. سامان افسوس خورد و با حرف سعی کرد که به او آرامش دهد؛ ولی هیچ‌کدام از این آرامش‌ها برای بقیه،

میثاق نمی‌شدند. همین را بس!

در سالن، سکوت گریه می‌کرد تا اینکه با قدم‌های سست میثاق شکسته شد. صدای قدم‌هایی که با او یاری نمی‌کردند. فریادهای بی‌صدای میثاق کمک می‌خواستند. راه نجات را جست‌وجو می‌کرد؛ اما تنها راهی که برایش باقی مانده بود، راهی به سوی مرگ بود. باید از آن دنیای دروغین دل می‌کند. آنجا دیگر ته خط بود، آنجایی که فقط یک قدم تا رسیدن به خدا راه بود.

همه‌ی اقوام او به حالش پشت سرش می‌گریستند؛ اما او هیچ‌چیز را حس نمی‌کرد؛ فقط درگیر مرگی بود که در لحظاتی دیگر نصیبش می‌شد. دیگر نایی برای وجود دردناکش نمانده بود.

وارد محوطه شدند. خورشید مه‌آلود آن بالا نظاره‌گر همه‌چیز بود. نظاره‌گر میثاقی که قرار بود بین آسمان و زمین معلق بماند و دست و پا بزند برای زندگی.

چشم‌ها را باید بست، دیگر نباید دید.

به قدر ذره‌ای هم که بود، خوشحال بود؛ چون با مرگ او، خاطرات گذشته‌ی او هم چال می‌شد. با رفتنش غم و اندوه هم از بین می‌رفت. با رفتنش خنده بر لب‌هایی می‌نشاند که دنبال مرگش بودند. دیگر میثاقی نبود که ماتم و غم او را آزار بدهد و او را به زانو درآورد.

دیگر بس است درد و رنج.

روبروی دار ایستاد. صندلی جلوی پایش بود. اقوامش روبروی او ایستادند و بلند شیون می‌کردند.

میثاق جان، به من گوش کن: «این خودکشی ساده دلیلی نمی‌خواهد؛ جز سری که از سنگینی خاطرات برای گلاویزشدن، درد می‌کند.

سرت درد می‌کند؟ خاطرات آزارت می‌دهد اشکالی ندارد، تمام می‌شود؛ همه‌چیز تمام می‌شود!

«جسمی که در برابر تندبادهای مشکلات تسلیم شده.»

قربان قلب شکسته‌ات بشوم! این مشکلات هم تا دقایقی دیگر تمام خواهد شد؛ پس کجاست آن لبخند پیروزمندانان.

«صندلی به بلندای دقایق سخت و نفس گیر او.»

صندلی جلوی چشمت است. بلند است؛ ولی می‌توانی رویش بایستی، سخت نیست! زندگی کردن سخت است؛ زندگی کردن نفس گیر است!

«و طنابی از جنس بغض تلنبارشده برای مرگ است.»

طناب را ببین! به ضخامتش نگاهی بینداز، طنابش به اندازه‌ی بغض در گلویت کلفت است! اگر طناب کاری نکرد، مطمئن باش بغض تمامش می‌کند. نگران هیچ چیز نباش، همه‌چیز آماده است.

«پس از این دقایق بگذر»

پس پا بگذار روی آن صندلی. از آن بالا برو. روی همه‌ی بدی‌ها و نامردی‌های دنیا چشم ببند.

«و به زندگی نفرین‌شده‌ات خاتمه بده.»

طناب را دور گردنت بینداز. این زندگی لعنتی را تمام کن، زندگی برای تو نیست. تو اضافی هستی. کسی تو را نمی‌خواهد، باور کن!

افسرها او را بالای صندلی بردند. ثریا دیگر بریده بود. صدایش آن قدر گرفته بود که گریه‌هایش صدایی نداشت.

سرش به شدت گیج می‌رفت. مطهره در آغوش شاهین اشک می‌ریخت. نمی‌خواست آن صحنه را ببیند،

نمی‌خواست ببیند که میثاق آن بالا جان می‌دهد و هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانند کاری برایش انجام دهند.

میثاق دلش گرفته بود. از زمانی که حکمش معلوم شده بود، محمدامین و مائده پیدایشان نبود؛ حتی برای خداحافظی هم نیامده بودند. دوست داشت قبل از رفتنش محمدامین را بـ*غل کند و دوباره به او بگوید: «برادر، تو درست گفتی، اونا احساسات من رو به بازیچه گرفتند. من واسه شون عروسک خیمه شب بازی بودم.» حلقه را دور گردنش انداختند و آن را سفت کردند. میثاق لبخندی کم‌رنگ به بقیه زد و آرام زمزمه کرد:

– این مدت بهم ثابت کردین که تنها نیستم. نشون دادین که هنوزم کسایی رو کنار خودم دارم. همین که فهمیدم کسایی هستند که واسه شون مهمم، واسه هم قدیه دنیا ارزش داشت. کاش، کاش بودم و جبران می‌کردم!

کمی بعد زمزمه کرد:

– دوستتون دارم!

افسر پایش را به طرف صندلی برد. میثاق آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. بست تا دیگر بازشان نکند. افسر می‌خواست صندلی را هل دهد که با صدایی متوقف شد:

– دست نگه دارید.

میثاق چشمانش را باز کرد و با دیدن شخصی که این را گفته بود، برای لحظه‌ای بی‌حرکت به او خیره شد. کسی را که می‌دید، می‌شناخت. بیشتر از هر شخص دیگری. آن شخص ادامه داد:

– من مدارکی دارم که ثابت می‌کنه آقای سالاری بی‌گناهه!

همه با تعجب به کسی که صحبت می‌کرد نگاه می‌کردند. او همراه خود، محمدامین و مائده را داشت. افسرها چیزی نگفتند که آن شخص کمی جلوتر آمد و زمزمه کرد:

– من درخواست یه دادگاه اضطراری رو دادم. دادگاه در حال تشکیل، ما باید فوراً به اونجا بریم.

افسرها حرفش را قبول کردند. میثاق از صندلی پایین آمد و افسر به دستش دستبند زد. میثاق حیران با آن‌ها همراه شد و لحظه به لحظه آن شخص را نگاه می‌کرد. پرسید:

– تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

آن شخص نیم‌نگاهی به او انداخت و با لبخند زمزمه کرد:

– یادمه یکی بهم گفت وقتی یکی در حقت خوبی کرد، یادت باشه که اون رو جبران کنی. اومدم که جبران کنم! میثاق امیدوار شد. قلبش به تپش افتاد و خدا را شکر کرد به خاطر این که فرشته‌ی نجاتش را برای او فرستاده بود.

بار دیگر به غزال نگاه کرد. برخلاف قدیم‌ها، استوار و محکم راه می‌رفت. دیگر سرش را از خجالت پایین

نمی‌انداخت و از همه مهم‌تر، دیگر لکنت نداشت. می‌خواست سوأل‌هایی را که در ذهنش رژه می‌رفتند از غزال بپرسد؛ اما به دادگاه رسیدند و دیگر چیزی نگفت.

نوبت غزال بود که موضوع را برای قاضی و بقیه تعریف کند. فلشی را به تلویزیون وصل و فیلمی را پلی کرد. همان طور که همه مشغول تماشای فیلم بودند، غزال در طول دادگاه راه می‌رفت و محکم و جدی صحبت می‌کرد:

- در محل حادثه، یک دوربین امنیتی برای یکی از پاساژها وجود داشته که به طور کاملاً عمدی، فیلم‌های اون شب پاک شده. من تونستم این دوربین رو ریکاوری کنم و همه‌ی فیلم رو برگردونم. طبق این فیلم که مشاهده می‌کنین، آقای پدرام سزاوار به دلیل سانحه تصادف کشته شدند.

میثاق مانده بود غزال آن همه اطلاعات را از کجا آورده بود و با کمی فکر کردن، فهمید که محمدمامین و مائده کمکش کردند. آن موقع بود که فهمید چرا مائده و محمدمامین پیدایشان نبود و همچنین چرا مائده به او گفته بود که نجاتش می‌دهد. راهی که او برای نجاتش انتخاب کرده بود، غزال بود. غزال ادامه داد:

- در این فیلم، چهره‌ی راننده اصلاً مشخص نیست؛ اما با برنامه‌هایی خاص که در خارج از کشور استفاده میشه، تونستم چهره‌شناسی و قاتل رو مشخص کنم.

سپس با کنترل، دکمه‌ای را فشار داد و عکسی معلوم شد. میثاق با تعجب به عکس نگاه می‌کرد. هیچ‌وقت احتمال نمی‌داد که او به حرفش عمل کند. آن سینی‌ای عوضی قتل را به گردن میثاق انداخته بود. غزال زمزمه کرد:

- ایشون آقای سینا سلوکیه. قبلاً به خاطر کینه‌ای که نسبت به آقای سزاوار و صدالبته آقای سالاری داشته، اونا رو تهدید می‌کنه. با نقشه‌ای که ایشون کشیده، هم تونسته آقای سزاوار رو از دور خارج کنه و هم تونسته آقای سالاری رو محکوم به قتل کنه.

با کمی مکث گفت:

- اون شاهدین هردو از دوستان آقای سلوکی بودند و فقط به خاطر پول و شاید هم رفاقت شهادت دروغ دادن؛ در صورتی که اون روز توی خونه و در محل حادثه نبودند.

قاضی با دیدن همه‌ی مدارک، میثاق را بی‌گناه خواند. همه خوشحال بودند. محمدمامین به کنار میثاق رفت. میثاق از جایش بلند شد. چشمانش برق می‌زدند. محمدمامین سفت او را در آغوش گرفت و گفت:

- سر بی‌گناه تا پای دار میره؛ اما بالای دار نمیره!

همه دور هم نشستند. خاله سمانه و خاله ثریا و بچه‌هایشان همه بودند. غزال هم آنجا بود. میثاق روی دست‌هایش خم شد و زمزمه کرد:

- خب غزال، بگو ببینم چه جویری فهمیدی من تو دردسر افتادم؟

در همین حین مائده و غزال به هم نگاهی کردند و هردو به یکدیگر لبخند زدند. غزال جواب داد:

- از همون موقعی که ایران رو ترک کردم، با مائده در ارتباط بودم. همیشه احوالت رو از اون می پرسیدم. اون هم همه چیز رو برام می گفت؛ از ازدواجت، از بچه دارشدنت. بارانا با این حرف سرش را پایین انداخت. میثاق نفسی راحت کشید و گفت:

- ممنون که به دادم رسیدی.

- کاری نکردم.

میثاق با کمی مکث ادامه داد:

- دیگه مثل اون موقع لکنت نداری. دیگه خجالتی نیستی. دیگه لکه‌ای روی صورتت نیست. غزال سرش را پایین انداخت و خندید:

- دیگه من اون غزال قبلی نیستم. اون غزالی نیستم که هر کسی اذیتش می کرد، سکوت می کرد و سرش رو پایین می انداخت. دیگه اون دختری نیستم که ترس همیشه همراهش بود. من خیلی تغییر کردم؛ قوی شدم، محکم شدم. میثاق با لبخندی پهن او را تحسین کرد و با خود زمزمه کرد:

- همین لیاقت توئه!

سکوت برقرار بود که محمدمین ناگهانی گفت:

- راستی، اون موقع که دادگاه فکر کرد تو قاتلی، من به بنیامین خبر دادم. اون هم کل کارگراها رو تو محوطه فرستاده بود، بدون این که اجازه بده، نهار بخورن.

همه خندیدند که میثاق گفت:

- می خواستی حالا بهش خبر بدی که به اون کارگرهای بیچاره غذا بده!

محمدمین خندید:

- آره گفتم. الان دیگه به جای یه پرس، دو پرس غذا بهشون داده.

همه در سکوت به سر می بردند که میثاق گفت:

- ممنونم که تنهام نداشتین. زندگی خیلی خوبه؛ وقتی می بینم کسایی رو دارم که هر لحظه مراقبم هستند. ثریا آهسته گفت:

- خوشحالم که هستی پسر!

بارانا سرش را به سمت میثاق متمایل کرد و گفت:

- میثاق، بهتر نیست که بریم خونه؟

میثاق دست هایش را پشت سرش قفل کرد و نفس عمیقی کشید:

- می خوام اینجا، پیش خاله ثریا بمونم.

بارانا غمگین شد. آن جمله‌ی میثاق شاید برایش معنی دیگری داشت: «نمی‌خوام با تو زیر یه سقف زندگی کنم!»
بارانا بار دیگر گفت:

- میثاق، میشه چند لحظه باهات تنها صحبت کنم؟

میثاق می‌خواست قبول نکند که ثریا با سرش نشان داد که برود. میثاق هم که دید چاره‌ای ندارد، بلند شد و با بارانا به یک اتاق رفتند. بارانا در را پشت سرش بست. میثاق دست به سینه ایستاد. سردتر از همیشه بود. در چشم‌هایش هیچ چیز مشخص نبود؛ نه عشق، نه احساس و نه حتی تنفر! بی‌رنگ بی‌رنگ بود. بارانا کمی جلو رفت؛ اما میثاق عقب کشید. اشک در چشمان بارانا جمع شد. هیچ‌وقت نمی‌توانست آن‌گونه رفتاری از طرف میثاق را بپذیرد. با صدایی که در آن غم موج می‌زد، پرسید:

- چرا داری من رو از خودت می‌رونی؟ اون هم بار دیگه؟

- کجا بودی وقتی بهت نیاز داشتم؟ وقتی که حالم بد بود؟

- من... من بودم؛ ولی تو نمی‌خواستی من رو ببینی.

- تو من رو باور نداشتی. بهم اعتماد نکردی!

بارانا به پایش افتاد:

- می‌دونم خیلی بهت بد کردم؛ ولی لطفاً بهم یه فرصت بده.

میثاق پوزخندی تحویلش داد:

- یه فرصت بزرگ بهت دادم و اون قدر خوب بهم خودت رو ثابت کردی که لازم نمی‌بینم فرصت دیگه‌ای بهت بدم!

میثاق به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. نمی‌خواست بیشتر از آن، با او صحبت کند و لحظات خوش خود را خراب کند.

غزال به شوخی به بازوی مائده زد و گفت:

- همه‌ش رو نخور!

مائده تکه‌ای پیتزا برداشت و گاز زد:

- می‌خواستی زودتر اینجا باشی تا پیتزای تو هم حاضر باشه.

- من دیر اومدم، تو نباید به فکر من باشی؟

میثاق وسط حرفشان پرید:

- بس کنین. غزال، چه خبر؟

- غزال ژستی گرفت و پشت چشمی برای او نازک کرد:
- آقای سینا سلوکی و هم‌دستاش دستگیر شدن. سخت درگیر کارشونم. به همین زودیا میرن که آب خنک بخورن؛ البته هم‌دستاش، خودش که باید قصاص بشه.
- میثاق سری تکان داد و گفت:
- دستت درست. کارت عالیه!
- پس چی فکر کردی؟ من اینجا ناشناخته‌ام. اون ور یه ملت ازم حساب می‌برن!
- محمدامین کلافه او را نگاه کرد و پرسید:
- چرا فکر می‌کنی یه ملت از تو حساب می‌برن؟
- غزال دست‌به‌سینه ایستاد و محکم گفت:
- چون من اونجا وکیل دادستانم.
- محمدامین همان لحظه چشمش به یک نفر افتاد و با شناختن او، سرش را سریع برگرداند و زیر لب زمزمه کرد:
- این... اینجا چی کار می‌کنه؟
- میثاق یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:
- چی؟
- محمدامین سرش را خاراند و زمزمه کرد:
- هیچی بابا، هیچی.
- میثاق دستش را به طرف محمدامین برد و به مائده گفت:
- جن وحشی، بین سر این چی آوردی! داره با خودش حرف می‌زنه.
- همه به جز محمدامین خندیدند. آن دختر، محمدامین را از دور دید. جلوتر آمد و با خوش‌رویی سلام داد:
- سلام آقای توسلی.
- محمدامین با رنگی پریده به او نگاه کرد و انگار که تازه او را دیده باشد، از جایش بلند شد و جواب سلامش را داد:
- سلام فرشته‌خانم. حال شما؟
- میثاق با تعجب به هردوی آن‌ها نگاه می‌کرد. مائده در حال چشم‌غره‌رفتن به محمدامین حواس‌پرت بود و غزال هم لبخندی روی لبش داشت. دخترک بعد از کمی گپ‌وگفت و سلام و علیکی با بقیه از آنجا بیرون رفت.
- محمدامین نفسی از راحتی کشید و سر جایش نشست. مائده به او اخمی کرد و دست‌به‌کمر ایستاد:
- چشمم روشن! ایشون کی بودن که این قدر رسمی باهش صحبت می‌کردی؟
- محمدامین دستی به موهایش کشید:

- ایشون قراره زن داداشت بشه.
 قبل از اینکه کسی عکس‌العملی نشان بدهد، غزال خوشحال دست زد و گفت:
 - وای ازدواج، پاشید خوشحالی کنین!
 و می‌خواست بلند شود که مائده جلوییش را گرفت و کلافه زمزمه کرد:
 - بیخشید و کیل استان...
 غزال معترضانه گفت:
 - دادستان.
 - هرچی. اینجا ایرانه مثلاً!
 غزال سرجایش نشست و خندید:
 - حواسم نبود.
 میثاق دستی روی شانهای محمدمین گذاشت و با لبخند تبریک گفت:
 - تبریک میگم مرد. خوشحالم که می‌شنوم زن زندگیت رو پیدا کردی.

وارد خانهای خاله ثریااش شد؛ ولی با دیدن شخصی که آنجا بود، برگشت و تصمیم داشت برود؛ اما آن شخص متوقفش کرد:
 - میثاق تو رو خدا یه لحظه صبر کن!
 میثاق بی‌اختیار به سمتش برگشت و جلوتر رفت. کسی در خانه نبود؛ فقط میثاق بود و بارانا. میثاق خشمگین‌تر از همیشه فریاد زد:
 - دیگه چه مرگته؟ حالا می‌خوای من رو بالای کدوم دار ببری؟
 بارانا به این فریادها عادت کرده بود. دلش انگار به سختی سنگ شده بود. قدمی جلو گذاشت و مظلومانه زمزمه کرد:
 - برگرد سر خونه و زندگیت.
 میثاق دیگه در چشمان بارانا نگاه نمی‌کرد؛ چون آنها را نمی‌شناخت. برایش غریب بودند، غریب. گفت:
 - بذار یه موضوعی رو برات روشن کنم. من دیگه حتی به اندازه‌ی یه سر سوزن هم بهت اعتماد ندارم. حاضری با مردی زندگی کنی که هر لحظه بهت شک داره و باورت نمی‌کنه؟
 بارانا سکوت کرد. این سکوت یعنی از شرایط پیش آمده راضی نبود؛ یعنی دلش برای زندگی آرام قبلش تنگ شده بود؛ یعنی همان میثاق قبلی را می‌خواست. گریه‌اش گرفت. او هم فریاد زد:

- خیلی بی‌رحمی میثاق، خیلی!
میثاق خنده‌ای عصبی کرد و او بلندتر از بارانا داد کشید:
- من بی‌رحم یا تو؟ یا تویی که داشتی من رو می‌فرستادی بالای دار؟ اون هم به جرم بی‌گناهی.
بارانا سرش را پایین انداخت و بی‌صدا گریه کرد. میثاق باز هم فریاد زد:
- خب بگو لعنتی! چرا ساکت شدی؟
میثاق به طرف در رفت. بدون این که برگردد، با ولومی عادی گفت:
- من به خاطر میثم از زندگی خودم می‌گذرم. می‌مونم؛ ولی باید با بی‌اعتمادی من سر کنی. شاید یه مدتی، شاید چند سال، شاید هم تا ابد. اگه هم این رو نمی‌خوای و نمی‌تونی تحمل کنی، طلاق می‌گیریم.
کمی مکث کرد و برای لحظه‌ای به طرف بارانا متمایل شد:
- هرکی جای من بود، با اون کاری که تو کردی، قطعاً بهت اجازه‌ی نفس کشیدن هم نمی‌داد.
آخرین جمله را گفت و از خانه خارج شد:
- من بی‌رحم نیستم.

ثریا به غزال آب‌میوه تعارف کرد. غزال تشکری کرد و یک لیوان برداشت. جز آن سه نفر دیگر کسی خانه نبود.
میثاق که انگار چیزی یادش آمده بود، پرسید:
- راستی، شبا میری خونه‌ی بابات؟
غزال سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. میثاق سری خاراند و پرسید:
- پس کجا میری؟
- هتل.
- چرا نمیری خونه‌ی بابات؟
غزال تک‌خنده‌ای کرد و زمزمه کرد:
- برم اونجا و بگم من بچه‌تم؟ وقتی که الان یه بچه‌ی دوساله داره.
میثاق با تعجب گفت:
- از زنش؟
- اوهوم.
ثریا که این را شنیده بود، از آشپزخانه گفت:
- خب، بیا اینجا پیش ما باش.

غزال سریع جواب داد:

- نه ممنون. در اولین فرصت یه خونه واسه خودم می‌گیرم.

میثاق اخمی کرد و دست‌به‌سینه ایستاد:

- تنهایی؟

غزال لبخندی تلخ زد و گفت:

- من که دیگه کسی رو ندارم.

میثاق اخم‌هایش را باز کرد. غزال راست می‌گفت. او دیگر کسی را نداشت. میثاق فکری به ذهنش رسید و آن را

مطرح کرد:

- خب ازدواج کن.

غزال بعد از چندین سال باز هم از خجالت سرخ شد. نمی‌خواست بحث بیشتر از این باز شود. از جاهای باریکش

می‌ترسید؛ می‌ترسید که بن‌بست باشد و این همه عشق و علاقه بیهوده. بحث را عوض کرد:

- راستی میثاق احسان رو یادته؟

میثاق بی‌درنگ گفت:

_آره، آره. باز اذیتت کرد؟

- نه، رفته زن گرفته.

میثاق ناباورانه گفت:

- نه!

- آره. انگار سرش خورده به سنگ. چندماه پیش هم بهم زنگ زد به‌خاطر اون اذیت و آزارهایش معذرت خواست.

میثاق سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- عجب!

هر دو در سکوت به سر می‌بردند که غزال دست در کیفش برد و برگه‌ای از آن خارج کرد، سپس زمزمه کرد:

- اصلاً یادم رفته بود که برای چی اینجا اومدم.

برگه رو به طرف میثاق گرفت و گفت:

- برگه‌ی درخواست طلاقه. بارانا درخواست داده.

میثاق آن را گرفت و تشکری کرد. غزال کمی از آب‌میوه‌اش نوشید و بلند شد:

- خب دیگه، من باید برم.

میثاق از جایش بلند شد و لبخندی معمولی به او زد. ثریا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- غزال اینجا بمون. بچه‌ها هم الان میان.
 - غزال سرش را به طرف ثریا متمایل کرد و با لبخند گفت:
 - ممنون خاله‌جون؛ باید برم یه چندجا کار دارم.
 - در خونه‌ی ما همیشه به روت بازه.
 - بازم ممنون. خدانگه‌دار.
 - خداحافظ دخترم.
 - غزال لحظه‌ای به طرف میثاق برگشت. دلش نمی‌خواست برود؛ اما ماندنش هم ممکن نبود. از میثاق دل کند و با یک خداحافظی از خانه خارج شد.
 - ثریا کنار میثاق نشست و پرسید:
 - غزال برات چی آورده؟
 - میثاق صورت خسته‌اش را ماساژی داد و برگه را به طرف ثریا گرفت:
 - درخواست طلاق بارانا.
 - ثریا برگه را گرفت و نگاهی به آن انداخت، سپس آن را روی میز گذاشت. به طرف میثاق برگشت و دستش را روی شانه‌ی میثاق گذاشت:
 - از کاری که می‌کنید، مطمئنید؟
 - میثاق لبی‌گزید و با مکثی کوتاه پاسخ داد:
 - خاله‌جان، دیگه نمی‌تونم باهات زندگی کنم. نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که واسه‌ش آسونه شوهرش رو بفرسته بالای دار. اون بیشتر از زندگی‌مون به کارش اهمیت میده و من هم نمی‌تونم با این شرایط کنار بیام.
 - شاید بتونید از اول شروع کنید.
 - من به‌خاطر بچم حاضر بودم باهات زندگی کنم؛ ولی حالا که می‌بینی، درخواست داده.
 - شما اون قدری بزرگ شدین که بتونین واسه زندگی‌تون تصمیم بگیرین؛ فقط امیدوارم از کاری که می‌کنید، پشیمون نشید!
- ***
- موبایلش زنگ خورد. آن قدر اشک ریخته بود که صفحه‌ی گوشی را تار می‌دید. جواب داد:
 - بله؟
 - می‌بینم که تصمیمت رو گرفتی.
 - با شنیدن صدای میثاق، صاف نشست. آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته جواب داد:

- نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که بهم اعتماد نداره!
- کار درستی کردی.
- بهم زنگ زدی که بگی چی درسته چی غلط؟
- البته که نه. می‌خواستم بگم که من بچه‌م رو بعدِ زایمانت می‌خوام؛ باید تو دادگاه فردا رضایت بدی که بتونم ببرمش.
- بارانا خشمگین شد. او می‌خواست که بالای سر بچه‌اش باشد و برایش مادری کند، حداقل تا هفت‌سالگی. این حق یک مادر بود. با صدای بلندتری گفت:
- اون باید پیش مادرش بزرگ شه، نه تو!
- مادر؟ کدوم مادر؟
- بارانا با تته‌پته جواب داد:
- م... من بچه‌م رو به تو نمیدم!
- میثاق هم صدایش را بالا برد:
- اون بچه‌ی منه، نه تو! ضمناً آگه هم ندیش، خودم به زور ازت می‌گیرمش.
- بارانا که دید خشم و فریاد فایده‌ای ندارد، از التماس و خواهش استفاده کرد:
- بچه به طور قانونی باید تا هفت‌سالگی کنار مادرش بزرگ شه.
- _به طور قانونی آگه مادر اجازه نده، آره؛ ولی تو اجازه میدی.
- اشک‌های بارانا برای هزارمین بار جاری شدند. غمگین پرسید:
- پس کی می‌خواد ازش مراقبت کنه؟
- میثاق با این که هیچ برنامه‌ای برای آن نداشت، جواب داد:
- خودم براش یه فکرایه دارم.
- بارانا سکوت کرد و آرام و بی‌صدا اشک ریخت. هیچ‌کس دوری از فرزندش را نمی‌پذیرفت؛ چون خیلی سخت بود.
- میثاق قبل از اینکه قطع کند، آهسته زمزمه کرد:
- شاید با این کار بتونم کمی از اون بی‌رحمی‌ای که به من کردی رو جبران کنم.
- و گوشی را قطع کرد. بارانا با صدای بلند گریست. آنجا برایش آخر خط بود!
- ***
- غزال هوفی کشید و زمزمه کرد:
- این دادگاه هم تموم شد.

میثاق دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و با خوشحالی گفت:

- خوبه که بچهم رو از دست اون عفریته نجات دادم.

- این خیلی خوبه؛ ولی یه سوآل.

میثاق بدون اینکه از جلو چشم بردارد، گفت:

- بپرس.

- می‌خوای خودت تنهایی بچته رو بزرگ کنی؟

میثاق نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد:

- هنوز به اونجاش فکر نکردم.

بنیامین به سرعت وارد خانه شد. او بدون این‌که به کسی بگوید، به تهران آمده بود. همه با دیدن او متعجب شدند و

بعد با خوشحالی به استقبالش رفتند؛ اما او همان‌طور که با چشم دنبال میثاق می‌گشت، سلامی سر داد. با دیدن

میثاق در یک گوشه، به طرفش قدم برداشت و محکم در آغوشش گرفت. میثاق هم او را گرفت و گفت:

- سلام بنیامین.

- خوشحالم که می‌بینم بینمون هستی.

کمی بعد از او دل کند و عقب آمد، سپس با بقیه سلام و احوالپرسی کرد. مائده به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- خوبه اول با ما سلام و علیک کنی!

بنیامین به میثاق نگاهی کرد و لبخند زد:

- داداشم مهم‌تره!

میثاق هم به او لبخندی زد. بنیامین انگار که چیزی یادش آمده باشد، زیر آواز زد:

- تولد، تولد، تولد، تولد مبارک. مبارک، مبارک، تولد مبارک!

همه خندیدند و با او همراهی کردند. میثاق زمزمه کرد:

- بابا این حرکتا چیه؟ من دیگه پیر شدم!

ثریا اخمی به او کرد و گفت:

- پیر چیه؟ تو هنوز جوونی پسر.

میثاق سری تکان داد و فقط خندید. بنیامین همان‌طور که مشغول شوخی کردن بود، چشمش به یک دختر افتاد که

کنار محمدامین نشسته بود. با چیزی که پرسید، همه ساکت شدند:

- ایشون کی هستن؟

فرشته از جایش بلند شد و سلام داد. بنیامین متعجب، جواب سلامش را داد. محمدمبین ایستاد و معرفی کرد:

- فرشته، این بنیامینه. برادرم.
 سپس رو به بنیامین گفت:
 _ایشونم فرشته خانم، همسر آینده‌م.
 هردو به یکدیگر زمزمه کردند:
 - خوشبختیم.

بنیامین به سمت آشپزخانه رفت. سرش را در یخچال فرو برد و بلندبلند فکر کرد:

- میای خونه، می بینی یکی زن گرفته، یکی طلاق گرفته. به آدم هم خبر نمیدن که این جور ضایع نشه. حالا خوبه منم برم دوتا دختر بیارم، بگم اینا همسرای من؟
 همه به او گوش دادند و سپس خندیدند. بنیامین سر از یخچال بیرون کشید و آرام به پیشانی خود کوبید:
 - باز بلندبلند فکر کردم.

نوبت کادوها که رسید، میثاق یک جعبه را برداشت و نوشته را خواند:

- تولدت مبارک پسر قوی. از طرف بنیامین.
 جعبه را باز کرد و با دیدن ساعت مچی لبخندی زد و از بنیامین تشکر کرد. بنیامین همان طور که خیار می خورد، گفت:

- ببخشید، دیگه وقت نکردم چیز بهتری بگیرم.
 میثاق زمزمه کرد:
 - همین که به فکرم بودی، واسه م یه دنیا ارزش داره.
 نوبت کادوی غزال که رسید، مائده گفت:
 - خب، بذار ببینم خانم وکیله چی گرفته.
 غزال با دست هایش ور رفت و گفت:
 - امیدوارم دوستش داشته باشه.

میثاق کادو را باز کرد. کادو یک سیسمونی بچه بود. لبخند پهنی روی لبهای میثاق نشست. سرش را بلند کرد و به غزال گفت:

- این بهترین کادو برای منه!

میثاق کتاب سهراب سپهری را در دست داشت. مشغول خواندن بود. کسی در خانه نبود. با شعرهای سهراب آرامش تمام وجودش را فرا می گرفت و او را غرق سکوت می کرد.
صدای در، او را به خود آورد. به سمت آن رفت و بازش کرد. غزال بود. سلام داد:
- سلام.

- سلام غزال، خوبی؟

- ممنونم.

- چه عجب از این ورا!

غزال با کمی مکث، تلخ زمزمه کرد:

- دیگه... دیگه جایی رو نداشتم که برم.

میثاق کنار رفت و با خوش رویی زمزمه کرد:

- این چه حرفیه، اینجا خونه ی خودته.

غزال وارد خانه شد. میثاق در را بست و به اتاق برگشت. روی تخت نشست و دوباره مشغول خواندن شعر شد. غزال کیفش را روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت. با صدای بلندتری گفت:

- ببخشید که من زیادی راحتم!

- خواهش می کنم. تعارف بازی که مال غریبه هاست.

غزال یک لیوان آب برای خود ریخت و آن را سر کشید. بعد زیر لب گفت:

- آخیش!

به طرف اتاق میثاق رفت. به چهارچوب در تکیه داد. با دیدن کتاب دست میثاق، زمزمه کرد:

- سهراب سپهری؟

میثاق سرش را بالا آورد و با لبخند جواب داد:

- مثل همیشه.

غزال با فاصله کنارش نشست. خمیازه ای کشید و به میثاق نگاه کرد:

- بخون برام.

میثاق شروع کرد:

- لبها می لرزند، شب می تپد، جنگل نفس می کشد...

غزال اجازه ی خواندن به او نداد. اخمی کرد و گفت:

- آه آه، حالم خراب شد! داری شعر می خونی یا حکم قتل؟

میثاق یک تای ابرویش را بالا داد و زمزمه کرد:

- خب، خوندن این دو چه فرقی با هم دارن؟

غزال کتاب را از میثاق گرفت. چشم در چشم او دوخت و جواب داد:

- شعر باید توش احساسات موج بزنه؛ باید تو رو تحت تأثیر قرار بده؛ باید بهش عمق بدی.

شعری که میثاق برای خواندن انتخاب کرده بود، شعر مورد علاقه‌ی غزال بود. غزال صدایش را صاف کرد و رسا خواند:

- لب‌ها می‌لرزند، شب می‌تپد، جنگل نفس می‌کشد.
بی‌پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.
انگشتان شبانهات را می‌فشارم و باد شقایق دوردست را پرپر می‌کند.
در همان لحظه میثاق سرش را آرام روی شانه‌ی غزال گذاشت. به قول غزال تحت تأثیر قرار گرفته بود. تازه حالا بود که می‌فهمید شعر و شعرخوانی یعنی چه. چشمانش را بست و با ادامه‌ی شعر غرق در آرامش شد:

- به سقف جنگل می‌نگری: ستارگان در خیزی چشمانت می‌دوند.
بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است و نمناکی جنگل نارساست.
غزال هم آرام بود. کنار میثاق بودن آرزوی چندین و چند ساله‌اش بود. خوشحال بود که میثاق او را به عنوان تکیه‌گاه خود انتخاب کرده بود؛ حتی برای همان چند لحظه او را هیجان زده می‌کرد.

- دستانت را می‌گشایی، گره تاریکی می‌گشاید.
لبخند می‌زنی، رشته‌ی مرز می‌لرزد.
می‌نگری، رسایی چهرهات حیران می‌کند.
بیا با جاده‌ی پیوستگی برویم.
خزندگان در خوابند. دروازه ابدیت باز است. آفتابی شویم.
لبخند همواره مهمان لب‌های میثاق بود. قلبش آرام گرفته بود. این سهراب سپهری که بود که این میثاق را از تمام دردهایش دور می‌کرد؟ هر که بود، سالار بود.

- چشمان را بسپاریم که مهتاب آشنایی فرود آمد.
لبان را گم کنیم که صدا نابهنگام است.
در خواب درختان نوشیده شویم که شکوه روییدن در ما می‌گذرد.
باد می‌شکند. شب را کد می‌ماند. جنگل از تپش می‌افتد.
جوشش اشک هم‌آهنگی را می‌شنویم و شیرهی گیاهان به سوی ابدیت می‌رود.

غزال آرام کتاب را بست. میثاق نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خوب خوندی!

که متوجه موقعیتشان شد و زود عقب کشید. بریده بریده گفت:

- من... من واقعاً منظور بدی نداشتم!

- اشکالی نداره.

- من رو ببخش.

لبخندی گوشه‌ی لب غزال نشست:

- من ناراحت نشدم.

میثاق لب گزید و با مکشی کوتاه ادامه داد:

- تو برام خیلی مهم هستی. تو زندگی رو نجات دادی. هیچوقت نمی‌خوام با حرفام یا کارام ناراحتت کنم.

در دل غزال غوغا شد. چه از این بهتر برای او. همان در دل جواب میثاق را داد: «اگه من ناجی توام به خاطر اینکه که

تو، تپش قلبمی!»

مائده در ورودی را باز کرد و داخل شد. میثاق را صدا زد:

- میثاق؟

صدای میثاق را از اتاق شنید:

- بله؟

مائده به اتاق رفت. میثاق جلوی پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود. مائده جلو رفت و بسته‌ای را به طرف

میثاق گرفت:

- این بسته رو پست برات آورده.

میثاق با تعجب پرسید:

- برای من؟

مائده سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. میثاق بسته را از او گرفت. مائده مقنعه‌اش را زود از سرش درآورد و

همان طور که از اتاق خارج میشد، زیر لب زمزمه کرد:

- عجب ماشین خوشگلی در خونه‌مون پارک شده بود.

میثاق روی تخت نشست و پاکت را باز کرد. چندتا کاغذ داخلش بود. یکی یکی آنها را باز کرد. چندتا سند بودند که همه به اسم میثاق بودند. میثاق هاجوواج به آنها نگاه می کرد و سعی می کرد که درک کند چرا آنها به اسم او بودند. نامه ای بین آنها بود. آن را برداشت و خواند:

«سلام. شاید برات سوأل باشه که اینا از کجا اومدن. این اسناد، واقعی هستند. در واقع پدر شما، آقای رسول سالاری قبل از مرگش تمام دارایی خودش را به نام تنها پسرش یعنی شما زده. من مسئول بودم که اینها رو به دست شما برسونم. والسلام.»

پایین متن هم نوشته بود: «رمز کارت (...).»

میثاق با دهان باز به نامه خیره شده بود. از خود پرسید: «این نامه چی میگه؟! راست میگه یا دروغ؟ یعنی پدرم مرده؛ یعنی پدرم اون قدر وضع مالیش خوب بوده که چیزهایی برای من باقی بذاره؟»
موبایلش را برداشت و سریع شماره ی غزال را گرفت. غزال بعد از چند بوق برداشت:

- سلام میثاق.

- غزال، سریع بیا اینجا.

- چرا؟ مگه چیزی شده؟

- بیا؛ باید از یه چیزی مطمئنم کنی.

- خیلی خب. خونه ی خاله ثریا هستی؟

- آره.

- اومدم.

- منتظرم.

و قطع کرد. داخل پاکت را دوباره نگاهی انداخت. یک سوئیچ و چندتا کلید و یک کارت عابربانک به اسم میثاق ته آن بود. آنها را از پاکت خارج کرد. سوئیچ، سوئیچ یک ماشین بود. اسناد را برداشت و از خانه بیرون زد. در کوچه ایستاد و به ماشینها نگاه کرد: پژو، سمند، زانتیا، ال نود، هیوندای، سانتافه و...

همه مدل ماشینی در کوچه بود. سوئیچ ماشین را بالا آورد. نفس عمیقی کشید و دزدگیر را زد. منتظر شنیدن صدای ماشین پژو یا سمندی بود؛ اما با شنیدن صدای دزدگیر ماشین سانتافه چندصد میلیونی جلوی چشمش، از ترس آب دهانش را قورت داد.

جلوتر رفت. برای اطمینان دوباره دزدگیر را فشار داد. باز هم صدای همان ماشین بلند شد. به طرف در راننده رفت؛ حتی بلد نبود که چطور در را باز کند. کمی با آن ور رفت و بالاخره بازش کرد. آهسته داخلش نشست. قیافه ی میثاق در آن لحظات دیدنی بود.

هاج وواج به داشبورده ماشين خيره بود. روى آن دستى كشيده. ماشين نو بود؛ تميز و بدون هيچ آلودگى. ميثاق تا حالا چنين ماشين حرفه‌اى را نديده بود؛ حتى از كنارشان هم رد نشده بود. همين موقع غزال رسيد و داشت به طرف در خانه مى رفت كه ميثاق در را باز و او را صدا كرد:

- غزال؟

غزال سرش را برگرداند و با ديدن ميثاق در آن ماشين، دهانش باز ماند. نزديك بود چشمانش از حدقه بيرون بزند. به طرف ميثاق رفت و با تعجب زمزمه كرد:

- اين رو از كجا آوردى؟!

ميثاق از ماشين پياده شد و درش را بست، سپس برگه‌ها را به سمت غزال گرفت و پاسخ داد:

- تو اينجايى تا اين رو به من بگى.

غزال با تعجب آن را گرفت و با دقت همه را نگاه كرد. ميثاق پرسيد:

- اين واقعين يا يكي قصد داره سر كارم بذاره؟

غزال به چشمان ميثاق نگاه كرد و گفت:

- همه قانونى ان.

ميثاق دستى به موهايش كشيده و زمزمه كرد:

- مى تونى پيگيرى كنى كه اين از كجا اومدن؟

- آره، آره. حتماً.

مى خواست به خانه‌اى سر بزند كه به نامش بود. آدرس كامل را كه روى سند بود، برداشته بود. به بچه‌ها كه همه جلوى تلويزيون ولو شده بودند، گفت:

- بچه‌ها مى خوام برم به همون خونه سر بزنم. مياين برىم؟

بنيامين لبخندى شيطنت‌آميز زد و زمزمه كرد:

- با ماشين تو مى ريم ديگه؟

ميثاق شانه‌اى بالا داد:

- من كه رانندگى بلد نيستم.

بنيامين بلند شد و همان طور كه به طرف اتاقش مى رفت، گفت:

- مگه من مُردم؟ خودم رانندگى مى كنم.

مائه و محمدمامين هم گفتند:

- ما هم میایم.

بنیامین پشت فرمان نشست و میثاق کنارش. مائده و محمدامین هم عقب نشستند. بنیامین ماشین را روشن کرد و پدال گاز را فشار داد. با صدای موتور ماشین، ذوق مرگ شد:

- جون صدای موتورو!

راه افتادند. محمدامین و مائده در حال تعریف از ماشین بودند که بنیامین به سرش کوبید و زمزمه کرد:

- خدایا، دنده‌ش اتوماته. این که ماشین نیست، انگار هواپیماست!

میثاق سری تکان داد:

- مراقب جلو باش به کشتنمون ندی!

بنیامین با خوشحالی فریاد زد:

- خنگول! این ماشین قبل از این که به چیزی برخورد کنه، خودش وایمیسته!

میثاق به بنیامین نگاه کرد و گفت:

- چه جالب!

همه در سکوت به سر می‌بردند که ناگهانی بنیامین داد زد:

- ای خاک بر سر من!

مائده آرام به سر بنیامین زد و زمزمه کرد:

- چته روانی؟ چی میگی؟

بنیامین به میثاق نگاه کرد و با لحن خنده‌داری گفت:

- ای میثاق هلاک شی، بمیری یعنی!

میثاق خندید:

- چرا؟

_من سیصد ساله دارم کار می‌کنم، پرشیا سوار میشم، اون وقت تو توی این خیابونا ول می‌گردی از این ماشین

خوشگلا سوار میشی!

میثاق آهی غلیظ کشید و زمزمه کرد:

- اینا هیچ کدوم روزایی رو که من بدون پدر درد کشیدم جبران نمی‌کنه!

با این حرف همه سکوت کردند و دیگر کسی چیزی نگفت.

به آدرس که رسیدند، ماشین را یک‌جا پارک کردند و پیاده شدند. میثاق با شماره پلاک، خانه را پیدا کرد و متعجب

زمزمه کرد:

- اینه!

محمدامین دستی به موهایش کشید و گفت:

- این رو نگاه!

با کلیدی که در پاکت بود، در خانه را باز کرد و با یکدیگر وارد شدند. خانه که نبود، عمارت بود. در محوطه‌ی حیاطش پر از درخت و گل و گیاه بود. مائده همان‌طور که به راه جلویش خیره بود، زمزمه کرد:

- بهتره با ماشین بریم؛ چون فکر نکنم پیاده به ویلاش برسیم!

محمدامین در را باز کرد و بقیه سوار شدند. بنیامین ماشین را داخل آورد. محمدامین در را بست و سوار ماشین شد. بنیامین ماشین را حرکت داد. همه با تعجب به اطرافشان نگاه می‌کردند. آن خانه واقعاً زیبا و هیجان‌انگیز بود. گویا تکه‌ای از بهشت بود!

وارد خانه شدند. خانه مبله و با تمام وسایل بود. بنیامین خودش را روی کاناپه چرم پرت داد و گفت:

- عجب چیزیه!

میثاق تمام خانه را زیر پا گذاشت. آشپزخانه و یک اتاق و اتاق نشیمن پایین بود و طبقه بالا پر از اتاق بود. میثاق وارد یکی از اتاق‌ها شد. یک تخت دونفره کرمی و شکلاتی با دراور ستش آنجا بود. میثاق پرده را کنار زد. ویو خیلی عالی بود، تمام شهر تهران زیر پای او بود.

موبایل میثاق زنگ خورد. غزال بود:

- الو سلام.

- سلام غزال.

- کجایی؟

- تو ویلای جردن.

- خوبه. دارم میام اونجا.

- باشه.

و موبایل را در جیبش گذاشت. خودش را روی تخت پرت داد و دستانش را زیر سرش گذاشت. هر کسی آرزوی داشتن چنین خانه‌ای را داشت. هیچ چیز کم نداشت؛ اما میثاق فکرش مشغول بود. به این فکر می‌کرد که پدرش این همه سال چه کار می‌کرده است که این همه پول داشته؟ این همه مال و ثروت چیزی نبود که به راحتی به دست بیاید. پلک‌هایش سنگین شده بودند. افکارش نصف‌ونیمه ماند؛ چون خوابش برد.

با صدای غزال از خواب بلند شد:

- میثاق؟ میثاق؟

میثاق سریع نشست و زمزمه کرد:

- بله؟

چشم‌هایش را مالید و پرسید:

- خب، بگو ببینم چی کار کردی؟

غزال با کمی مکث گفت:

- همون طور که گفتم این اسناد واقعی واقعی هستند.

میثاق چشم در چشم غزال دوخت و پرسید:

- تونستی از پدرم ردی پیدا کنی؟

- بین میثاق، پشت این پرونده یه قصه‌س طولانیه؛ یه معمای پیچیده.

میثاق از جایش بلند شد. به بیرون پنجره خیره شد و به حرف‌های غزال گوش داد.

- برای فهمیدنش همه تلاشم رو می‌کنم. نمیگم که خیلی زود همه چیز رو می‌فهمم، نه، ممکنه سال‌ها طول

بکشه؛ اما این کار رو می‌کنم؛ البته اگه تو بخوای.

میثاق دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد:

- یعنی ممکنه متوجه چیزایی بشم که بازم آزارم بده؟

- صددرصد ممکنه!

میثاق سکوت کرده بود؛ گویا مشغول فکر کردن بود. غزال پرسید:

- می‌خوای دنبالش کنم؟

میثاق قاطعانه جواب داد:

- نه!

با مکثی کوتاه ادامه داد:

- نمی‌خوام دوباره یه قصه‌ی دیگه رو بشنوم. به نظرم اونقدر حالم خوب نشده که بتونم یه داستان دیگه رو درک

کنم. دیگه عذاب بسه. به اندازه کافی درد کشیدم. می‌خوام برای لحظه‌ای هم که شده، نفسی راحت بکشم. شاید...

شاید یه روزی به سراغش رفتم.

پنج ماه بعد

میثاق در طول راهرو قدم می‌زد. بی‌قرار منتظر به‌دنیا آمدن پسرش بود. همه آمده بودند. غزال هم یک گوشه نشسته بود و برای بچه دعا می‌کرد. سمانه و حمید نیز دور از بقیه منتظر بودند. کنار بقیه نمی‌آمدند؛ چون می‌دانستند کسی آن‌ها را تحویل نمی‌گیرد و با این کار فقط خود را خوار و ذلیل می‌کنند.

یک ربع بعد، یک پرستار با بچه آمد. میثاق با دیدن آن پرستار، آرام‌آرام به طرف او قدم برداشت. صدای گریه‌ی میثم دلش را لرزاند. جلوتر رفت و بالای سرش ایستاد. میثم کوچولو صورتش از گریه سرخ شده بود. بقیه نیز جلو آمدند. میثاق چشم از او بر نمی‌داشت. پرستار به میثاق خیره‌نگاهی انداخت و با لبخند پرسید:

- شما پدرشی؟

میثاق به پرستار نگاه کرد و سرش را تکان داد. پرستار با همان لبخند زمزمه کرد:

- تبریک میگم!

میثم را آهسته به میثاق داد و رفت. میثاق به چهره‌اش نگاه کرد. حالا چشمانش را بسته بود و دیگر گریه نمی‌کرد. دستان ظریفش روی شکمش بودند. اشک شوق در چشمان میثاق جمع شد. خوشحال بود که حالا پسرش، عصای دستش را کنار خود دارد. بقیه دورش را گرفتند و با لبخند به میثم خیره شدند. مائده زمزمه کرد:

- میثاق خیلی شبیه خودته!

میثاق سرش را بلند کرد. به او نگاه کرد و با ذوق پرسید:

- واقعاً؟

- اوهوم.

میثاق بار دیگر به میثم نگاه کرد و گفت:

- پسر خودمه دیگه!

ثریا دست میثاق را آهسته کشید و زمزمه کرد:

- بیا بریم خونه.

میثاق محکم سر جایش ایستاد:

- صبر کن خاله!

همه به طرف میثاق برگشتند. میثاق به میثم خیره شد و بدون اینکه چشم از او بردارد، زمزمه کرد:

- من در طول زندگی، بی‌پدری رو تجربه کردم. طعمش رو چشیدم و می‌دونم بی‌پدری یعنی چه. مادرم رو هم از

دست دادم. بی‌مادری بدردیده. تلخی نداشتن هردو رو تجربه کردم و می‌دونم که بدون اونا آسون نیست.

سرش را بالا آورد. به ثریا خیره شد و گفت:

- دیگه نمی‌خوام پسر این درد رو تحمل کنه، درد بی‌مادری رو.

مطهره متعجب پرسید:

- یعنی می‌خوای که بارانا برگرده؟!

میثاق جدی و صریح گفت:

- البته که نه. می‌خوام پسر دست یه فرشته بزرگ شه، نه یه عفریته!

سپس به طرف غزال برگشت. چشم در چشم او دوخت و آرام زمزمه کرد:

- قبول می‌کنی که برای میثم مادری کنی؟

غزال متعجب به میثاق خیره شد. گویا شنیدن آن جمله از میثاق کمی برایش سنگین و صدالبته خوشحال کننده

بود. با خود گفت: «یعنی میثاق همین حالا از من خواستگاری کرد؟»

و خود جواب خود را داد: «قبول کردن مادری برای بچه‌ی عشقم یعنی بودن کنار عشقم.»

غزال بی‌اختیار لبخندی زد. میثم را از دست میثاق گرفت. چشم‌های غزال برق می‌زدند. مثل میثاق آهسته زمزمه

کرد:

- با تمام وجود می‌پذیرم!

و پاسخ او باعث خوشحالی همه شد.

مائده همان‌طور که با میثم بازی می‌کرد، گفت:

- بالاخره به آرزوت رسیدی، باهات ازدواج کردی.

غزال دست میثم را بست و به او لبخندی زد:

- من رو به عنوان مادر بچه‌ش قبول کرده، نه به عنوان یه عشق.

مائده لحظه‌ای به او نگاهی انداخت:

- از کجا این قدر مطمئنی؟

غزال سری خاراند و به میثم خیره شد:

- شواهد این رو میگن.

در همان لحظه صدای میثاق آن دو را به سکوت وادار کرد:

- پسر خوشگلم کجاست؟

مائده صدایش را مثل بچه‌ها کرد:

- تو اتاق خودشه.

غزال به او خندید. میثاق بلند گفت:

- باز این مائده مزاحم اومده پسر من رو اذیت کنه؟

میثاق وارد اتاق شد. غزال سلام داد:

- سلام میثاق.

- سلام.

میثاق کنار میثم د*ر*ا*ز کشید و پشت سر هم قربان صدقه اش رفت. مائده از غزال پرسید:

- حالا ناهار چی داریم؟

- زهرمار!

- چی هست اون وقت؟

میثاق به طور هم زمان هم به دخترها می خندید و هم با میثم بازی می کرد. غزال گفت:

- یه کوفتیه وقتی یه آدم ده بار می پرسه چی داریم و طرف میگه هیچی، بهش میدی بخوره که دیگه خفه شه!

مائده سری تکان داد و زمزمه کرد:

- کوفته؟ اوم این که خیلی خوبه!

میثاق باز هم خندید و وسط حرف آن ها پرید:

- جوجه گرفتم. پایین روی میز گذاشتم.

مائده با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید و می خواست برود که میثاق متوقفش کرد:

- کجا؟

- برم غذا بخورم دیگه.

میثاق از جایش بلند شد:

- نه خیر. شما اینجا مراقب میثم باش تا من و غزال بریم ناهار بخوریم.

مائده نفسش را پرفشار بیرون داد و با لحنی کش دار گفت:

- باشه.

غزال و میثاق به طرف آشپزخانه رفتند. برای هم دوستی بیشتر نبودند. جمله های عاشقانه در کار نبود. با این که به

صورت رسمی عقد کرده بودند، شبها در اتاق های مختلفی می خوابیدند. به زبان ساده تر، همخانه ای بیش نبودند.

صدای آیفون به گوش غزال رسید. بی حوصله و خسته از جایش بلند شد و بدون این که نگاهی بیندازد که او کیست،

در را زد. شبها او و میثاق خواب نداشتند. میثم آن ها را وادار می کرد که بیدار بمانند.

کنار میثم دراز کشید و چشم‌هایش را بست که صدای زنگ در ورودی به او اجازه‌ی خوابیدن نداد. کلافه از جا بلند شد و می‌خواست در را باز کند؛ اما با دیدن شخص از پشت چشمی پشیمان شد. او بارانا بود.

بارانا وقتی دید که غزال در را باز نمی‌کند، فریاد زد:

- باز کن در رو لعنتی. بذار ببینم چقدر جرئت داری!

غزال با ترس زمزمه کرد:

- تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- اینجا چیکار می‌کنم؟ معلومه؛ اومدم سراغ بچه‌م!

- فکر کنم میثاق واسهت همه‌چیز رو روشن کرده باشه.

با صدای خش‌داری داد زد:

- عوضی، بچه‌م رو ازم گرفتی. من مادر اون بچه‌م، نه تو. من به دنیاش آوردم. شوهرم رو ازم گرفتی. زندگی ما با اومدن توی کثافت خراب شد. ما که مشکلی نداشتیم.

اشک‌های غزال جاری شدند؛ اما سعی داشت که آرامش خود را حفظ کند:

- میثاق... میثاق خودش این رو خواست. تقصیر من نبود.

بارانا اصلاً نمی‌خواست که صدایش را پایین‌تر بیاورد:

- خب معلومه. اگه منم خودم رو به یکی بچسبونم، خودبه‌خود عاشقم میشه.

دل غزال شکست. او چنین آدمی نبود. او باعث طلاق آن‌ها نشده بود. او هیچ‌کاری خلاف قانون و شرع انجام نداده بود. بارانا کمی بعد ولومش را پایین آورد و آهسته گفت:

- خیلی خب، ببین اگه در رو باز کنی، قول میدم که فقط یه کم پیشش باشم و بعدش میرم.

- نه، نه تو الان عصبانی هستی.

- من الان خوبم. لطفاً در رو باز کن.

غزال مردد بود. نمی‌دانست که باید چه کار کند.

- قول میدی که با خودت نبریش؟

- آره، قول قول. باز کن دیگه.

غزال کمی فکر کرد و سپس دستش را به طرف دستگیره در برد، در را باز کرد؛ اما به محض اینکه در باز شد، بارانا در را محکم هل داد و باعث شد که غزال بیفتد. خشمگین وارد شد و گفت:

- بچه‌م رو کجا گذاشتی؟

بعد به طرف اتاق‌های بالا دوید. غزال بدون توجه به دردی که از ناحیه سر احساس می‌کرد، بلند شد و پشت سر بارانا راه افتاد. بارانا خیلی زود اتاق میثم را پیدا کرد. به آنجا رفت و او را بـ*غل گرفت. می‌خواست از اتاق خارج شود که غزال مانع او شد. محکم ایستاد و سعی کرد جدی صحبت کند:

– مگه از رو جنازه‌م رد شی!

بارانا با بازو او را پس زد و داد زد:

– شما از همین الان خودت رو جنازه فرض کن!

غزال بلند شد و دستش را به طرف میثم برد. او می‌کشید و بارانا! آن بچه‌ی چندروزه چه گناهی داشت که باید گیر آن دو دختر می‌افتاد؟ میثم بلند گریه می‌کرد و دنبال راه نجات می‌گشت. در همین حین میثاق وارد خانه شد و با شنیدن صدای بارانا و غزال و میثم ترسناک فریاد زد:

– اونجا چه خبره؟

بارانا با شنیدن صدای خشمگین میثاق دلش از ترس هری ریخت. دستانش شل شدند و با حواس‌پرتی او، میثم از دستش روی زمین افتاد. غزال از تعجب نمی‌توانست تکان بخورد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود. اشک‌هایش بی‌اختیار از ترس و نگرانی جاری شدند.

میثم با صدای خیلی بلندی گریه و ناله می‌کرد. سر او به زمین خورده بود؛ البته روی فرش افتاده بود. بارانا از ترس چند قدم عقب رفت. از کاری که کرده بود، بسیار پشیمان بود. با خود فکر می‌کرد که کاش آنجا نرفته بود. اگر بلایی سر میثم می‌آمد، هرگز خودش را نمی‌بخشید!

غزال پیش میثم نشست. میثاق کنار آن‌ها رسید و با دیدن شرایط دست‌وپایش شل شدند. روی زمین زانو زد و در موهایش دست کشید:

– چی شده؟

غزال غمگین زمزمه کرد:

– از دست بارانا افتاد.

بارانا دیگر حتی زبانی برای دفاع از خود نداشت. شوکه شده بود. صدای قلبش را به راحتی می‌شنید.

میثاق کمی بعد به خود آمد. سریع میثم را در آ*غ*وش گرفت و زمزمه کرد:

– باید بریم بیمارستان.

در بیمارستان هرسه استرس داشتند. می ترسیدند از این که اتفاقی برای میثم بیفتد و بلایی سرش بیاید. میثاق حتی نمی دانست دارد چه کار می کند؛ حیران و گیج دور خودش می چرخید و دعا می کرد که چیز خاصی نباشد. میثاق به طرف غزال متمایل شد و تقریباً فریاد زد:

- چرا راهش دادی؟

بارانا زود جلو آمد و او هم فریاد زد:

- من مادر اون بچه‌م، نه این زن!

میثاق به طرف او برگشت و سیلی خیلی محکمی توی صورتش خواباند، آن قدر محکم که صورتش گز می زد. میثاق انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا برد:

- اگه اتفاقی واسه میثم بیفته، یه بلایی سرت میارم که واسه مُردن تقلا کنی! فهمیدی؟

همین موقع دکتر از اتاق بیرون آمد. هرسه به طرفش رفتند. میثاق پرسید:

- آقای دکتر چی شد؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر خطر رفع شد.

هرسه نفسی از آسودگی کشیدند و خدا را شکر کردند. دکتر ادامه داد:

- به خاطر این که بچه روی فرش افتاده، چیزیش نشده. در ضمن بچه‌های کوچیک هم استخوان‌های غضروفی دارند و معمولاً اتفاقی واسه‌شون نمیفته.

میثاق زمزمه کرد:

- ممنون آقای دکتر. می تونیم ببریمش؟

- آره، آره.

- بازم ممنون دکتر.

- خواهش می کنم.

میثاق به طرف بارانا برگشت و گفت:

- برو خدا رو شکر کن که میثم سالمه و گرنه الان داشتی عذاب می کشیدی. اگه یه بار دیگه پات رو توی خونه‌ی

من بذاری، قلم پات رو می شکونم. دوروبر زن و بچه‌م بینمت، می کشمت. این رو بهت قول میدم؛ حتی اگه لازم

باشه، برم بالای دار!

میثاق پشت در ایستاده بود و به حرف‌های بامزه‌ی غزال که با میثم می زد، گوش می داد:

- پسر خوشتیپ و خوشگل می‌دونی خیلی شبیه بابات هستی؟ عین خودش مردی. از اون پسرا میشی که کسی جرئت نمی‌کنه بهت نزدیک بشه. چرا؟ خب از بس قوی هستی!
- میثاق در را باز کرد و با لبخند وارد شد. عاشق این بود که از شباهت او و میثم بگویند. غزال با دیدن او سرش را به زیر انداخت. میثاق کنارش نشست و کمی با میثم بازی کرد. چشمش به غزال افتاد. هنوز هم سرش پایین بود. دستش را زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا آورد:
- چرا غمگینی؟
- نه، خوبم.
- میثاق چشم‌غره‌ای به او رفت:
- غزال!
- میثاق دستش را عقب آورد. غزال باز هم سرش را به زیر افکند. اشک در چشمان غمگینش جمع شده بود. سعی در کنترل خود داشت؛ اما بی‌فایده بود. اشک‌هایش روی گونه‌اش سر خوردند.
- اون روز که بارانا اومده بود اینجا، بهم گفت که من تو رو از اون گرفتم.
- سپس سرش را بالا برد و در چشمان میثاق زل زد:
- من باعث طلاق شما دو تا شدم؟
- میثاق ریلکس، اشک‌های غزال را با انگشت شستش پاک کرد. لبخندی جذاب گوشه‌ی لبش بود.
- البته که نه! من به خاطر دلایلی دیگه از اون جدا شدم.
- غزال با هق‌هق ادامه داد:
- اون می‌گفت که من مادر میثم نیستم، من میثم رو به دنیا نیاوردم.
- میثاق هنوز هم لبخند می‌زد:
- مادر اون نیست که بچه رو به دنیا میاره، مادر اونه که بزرگش می‌کنه.
- اون... اون می‌گفت من بهت چسبیدم و بعدش تو من رو انتخاب کردی.
- میثاق خندید و گفت:
- این رو راست گفته!
- غزال با تعجب به میثاق خیره شد. میثاق باز هم خندید:
- وقتی تعجب می‌کنی، خیلی بامزه میشی. خب از بس کنارم بودی که دیگه بهت اعتماد داشتم و اون موقع بود که انتخابت کردم.
- با کمی مکث ادامه داد:

- این اواخر عاشقت شدم؛ شاید با همون شعر سهراب سپهری. یه جاش رو خیلی خوب خوندی و شاید همون جمله بود که باهاش من رو عاشق خودت کردی. چی می گفت؟ آها:

«دستانت را می گشایی، گره تاریکی می گشاید.
لبخند می زنی، رشته مرز می لرزد.
می نگری، رسایی چهرهات حیران می کند.
بیا با جاده‌ی پیوستگی برویم.»

میثاق دستش را گرفت و ب*و*س*ی*د. غزال باز هم اشک می ریخت؛ اما نه از ناراحتی، بلکه از شوق. خوشحال بود که به آرزوی چندین و چندساله اش رسیده بود: میثاق!

بی اختیار میثاق را ب*غ*ل کرد. میثاق هم با عشق او را در آ*غ*و*ش گرفت و همان طور زمزمه کرد:

- تو همونی بودی که می خواستم. خارج کشور پاک و ساده زندگی کردی و به خاطر عشقی که به من داشتی، از همه چیزت گذشتی و من هم همین رو می خواستم؛ وفاداری و گذشت.

غزال از ب*غ*لش بیرون آمد و زود گفت:

- نگو که مائده همه چیز رو واسه ت تعریف کرده؟

میثاق موهای غزال را پشت گوشش انداخت. آن لبخند زیبا و قشنگ هنوز هم روی لبهای میثاق بود.

- مائده همه چیز رو واسه ت تعریف کرده.
- مائده‌ی دهن لق!

میثاق آرام بازوی غزال را کشید و او را در ب*غ*ل*ش جا داد. دستش را دور غزال ح*ل*ق*ه کرد و ب*و*س*ه*ای روی موهای غزال نشانده. غزال هم به شانهای او تکیه کرد. برای او امن ترین جای دنیا، همان آ*غ*و*ش بود. میثاق آرام زمزمه کرد:

- مهم اینه که می دونم دارم با یه فرشته زندگی می کنم.
غزال همان طور که با انگشت های میثاق بازی می کرد، آهسته گفت:

- شاید باورت نشه؛ ولی تو بزرگترین آرزوی من بودی! منی که حالا تو رو دارم، خوشبختترین آدم روی زمینم.
- میثاق قربون دل پاکت بشه!

هر دو سکوت کردند. غزال نگاهی به میثم انداخت و لبخندی زد. میثم مثل فرشته‌ها در خواب بود و مانند هر بچه‌ی دیگری تند و تند نفس می کشید. میثاق هم به او خیره شد. به فکر فرو رفت و کمی بعد زمزمه کرد:

- در تموم عمرم دنبال خوشبختی بودم؛ اما همیشه به در بسته می خوردم، بعد از اون تسلیم می شدم و از دنیا خسته. فکر می کردم من تنها کسی هستم که همه‌ی بدبختی‌ها روی سرش خراب شدند. نمیگم که درد نکشیدم، نه.

دردهای زیادی رو تحمل کردم؛ اما فکر می‌کردم اون در بسته آخر دنیاست، با اینکه همون در بسته، باز می‌شد به دنیای دیگه‌ای؛ دنیایی به نام خوشبختی. خوشبختی همیشه پشت دره؛ باید در رو به روش و اکنی و اجازه بدی بیاد داخل.

غزال سری تکان داد و گفت:

- خوشحالم که به این نتیجه رسیدی.

میثاق نفسی کشید و ادامه داد:

- آخر داستان زندگی من، خوب خوب تموم نشد! پدرم هیچ وقت کنارم برنگشت. هیچ کدوم از خانواده‌ی خودم رو کنار خودم ندارم. بارانا هر لحظه ممکنه بازم زندگی من رو به هم بریزه. من اون مرد ایدئال که یه زن از شوهرش می‌خواد، نشدم. تو جوونیم به جای خوشگذرونی، دنبال کار بودم. دوری اعضای خانواده‌م هنوز برام غیرقابل تحمله. مردم این دوره نمونه بزرگ‌ترین مشکل رو ازدواج می‌بینن؛ یعنی اگه از عشقشون طلاق بگیرن، فکر می‌کنن که دنیا دیگه تموم شده و آرزوی مرگ می‌کنن؛ اما برای من نه! طلاق واسه من یه مشکل کوچیک بود. مردم که بی‌پولی رو تجربه نکردن، از دست دادن همه‌ی اعضای خانواده رو تجربه نکردن، اونا تا پای دار نرفتن تا بفهمن زنده‌موندن یعنی چی.

چشمانش را بست و سعی کرد خاطرات غم‌انگیز را از خود دور کند:

- دیگه نمی‌خوام گلایه کنم. درسته که خیلی چیزها رو از دست دادم؛ ولی هنوز چیزهایی برام موندن. خوشحالم که وضع مالی‌م بهتر شده و می‌تونم کاری کنم که پسرم همون دردی رو که من کشیدم نکشه. درسته که مرد ایدئالی نیستیم؛ ولی این رو می‌دونم که همسرم واسه من ایدئاله. خدا بهم فرصت داد تا دوباره زندگی کنم. تا قدر زندگی کردن رو بدونم. می‌تونیم به همه‌ی اینا بگیم خوشبختی.

میثم را تماشا کرد و لبخند زد. غزال بی‌حرف به صحبت‌های میثاق گوش می‌داد:

- همین کوچولو خبر از خوشبختی میاره، همین کوچولو امیدی برای زندگیه.

بار دیگر ب*و*س*ه‌ای روی موهای غزال نشانده:

- همین که کسی رو کنار خودم دارم که بهم وفاداره و با تمام وجود عاشقمه، خود خوشبختیه.

شنیدن آن جملات از میثاق برای غزال خوشحال کننده بود. همان جملات برایش آخر خوشبختی بود. از ب*غلش بیرون آمد. برگشت و سرپا ایستاد. همان طور که دست‌های میثاق را در دست‌های خود داشت، با لبخند زمزمه کرد:

- پس من تو رو به سهراب سپهری مدیونم؟

میثاق هم روبرویش ایستاد:

- بدون شک!

میثاق او را ب*غ*ل گرفت و دور خودش چرخاند. غزال همان طور که جیغ می کشید، گفت:

- میثاق، بذارم زمین. من می ترسم!

- دوتا شرط داره.

غزال میثاق را محکم چسبیده بود و او را رها نمی کرد:

- قبوله، قبوله. هرچی باشه قبوله؛ فقط من رو بذار زمین.

- فریاد بزن و بگو که من رو دوست داری!

- میثاق، به خدا دوستت دارم؛ من عاشقتم. من رو بذار زمین.

میثاق لبخندی شیطانی زد:

- و شرط دومی...

او را روی زمین گذاشت. هردو از سرگیجه به دور خود می چرخیدند. کمی که گذشت و هردو به حالت عادی برگشتند، میثاق او را به خود نزدیک کرد. حالا دیگر به هم خیلی نزدیک بودند. هردو با عشق یکدیگر را تماشا

کردند. چشم از یکدیگر بر نمی داشتند. میثاق زمزمه کرد:

- بیا مثل فیلم های عاشقونه یه قراری بذاریم.

غزال هم دست هایش را دور او ح*ل*ق*ه کرد:

- چه قراری؟

- یه دختر می خوام عین خودت؛ چشم رنگی و خوشگل.

میثاق ادامه داد:

- اسمشم می ذاریم آهو؛ هم معنی اسم خودت.

غزال مشغول فکر کردن به نظر میثاق بود که صدای گریه های وحشتناک میثم بلند شد. غزال میثاق را تماشا کرد و با خنده گفت:

- ما اگه این وروجک رو بزرگ کردیم، به دومیش هم می رسیم.

میثاق هم خندید و گفت:

- واقعاً!

سپس هردو به سمت میثم رفتند و زمزمه کردند:

- اومدیم پسر کوچولو!

«صبح امروز کسی گفت به من:

تو چقدر تنهایی.

گفتمش در پاسخ:
تو چقدر حساسی.
تن من گر تنهاست،
دل من با دل هاست.
دوستانی دارم
بهتر از برگ درخت
که دعایم گویند و دعایشان گویم.
یادشان در دل من.
قلبشان منزل من.
صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق.
تو دلت سبز،
لبت سرخ،
چراغت روشن،
چرخ روزیت همیشه چرخان.
نفست داغ،
تنت گرم،
دعایت با من.»
(سهراب سپهری)

پایان

مبینا راد

۱۴/۶/۱۳۹۶